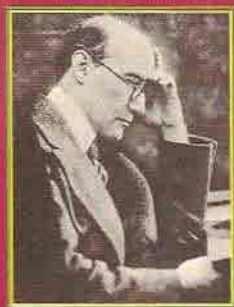
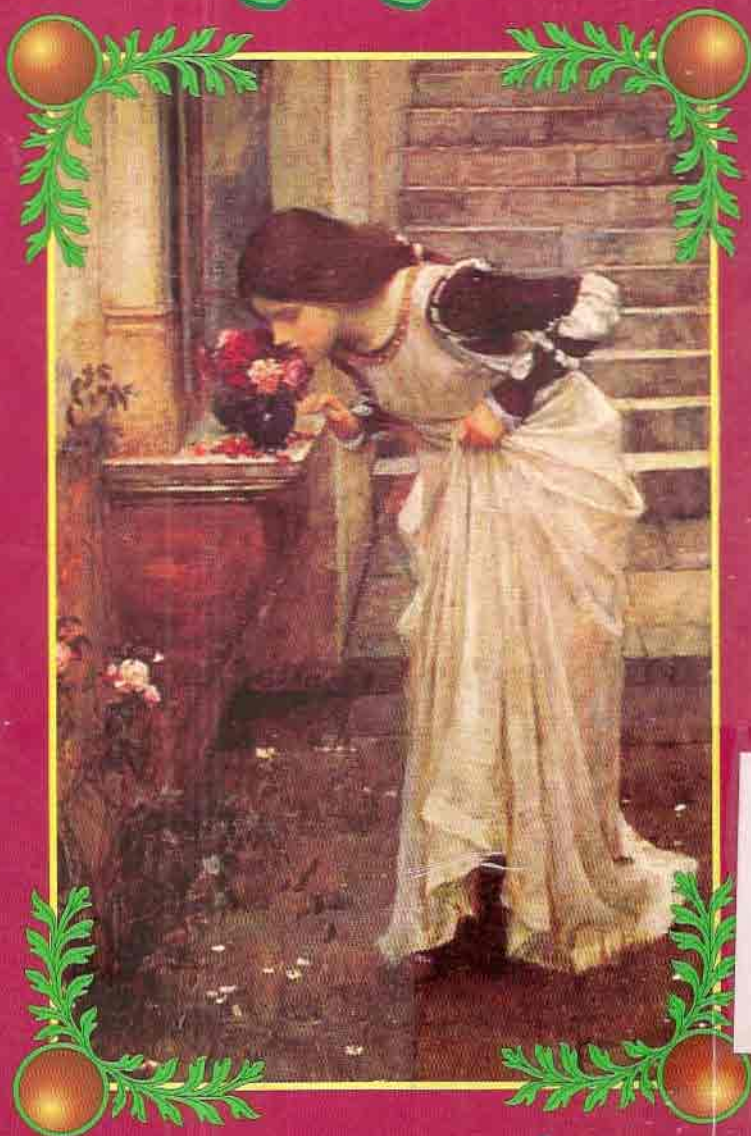


آندره ژید



سنگوفنی روحانی



ترجمه فریده مهدوی دامغانی

نشر تیر

به نام خدا

سَنفونی روحانی ...



اثر زیبای

آندره ژید

گردانیده

فریده مهدوی دامغانی

مؤسسه نشر تیر

۱۳۸۱

" La Symphonie Pastorale "

Andre Gide

1925

Librairie GALLIMARD

ژید، آندره ۱۸۶۹ - ۱۹۵۱ GIDE, ANDRE PAUL GUILLAUME

سنگونی روحانی اثر زیبای آندره ژید

ترجمه فریده مهدوی دامغانی - تهران: تیر - ۱۳۸۱

فهرستویسی بر اساس اطلاعات فیبا 5 - 59 - 6581 - ISBN 964

عنوان اصلی (فرانسوی): LA SYMPHONIE PASTORALE

۱- داستان‌های فرانسه. قرن بیستم.

آلف. مهدوی دامغانی - فریده مترجم. بی‌عنوان.

۸۵ س ۴ ی / ۳۶۲۱ PQ ۵۱۲ 843/ - ۱۳۸۱

کتابخانه ملی ایران، سن ۸۷، ژ. ۱۳۸۱

۱۳۱۱۷ - ۸۱ م



مؤسسه نشر تیر
TIR PUBLISHING

نام کتاب: سنگونی روحانی

اثر: آندره ژید - ترجمه: فریده مهدوی دامغانی

ناشر: مؤسسه نشر تیر - حرفه‌نگاری و طراحی روی جلد: مؤسسه نشر تیر

چاپخانه و صحافی: رامین - لیتوگرافی: طیف‌نگار

چاپ: نخست - تیر ۱۳۸۱ - تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

شماره شابک: ۵ - ۵۹ - ۶۵۸۱ - ۹۶۴

حق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

تهران - صندوق پستی ۱۶۴۶ - ۱۳۱۴۵

۹۰۰ تومان

تقدیم به خانوادهٔ مهربانم

«... حمد و ستایش مخصوص خداوندی است که
تمام آن چه در آسمان‌ها و زمین است، از آن اوست !
و نیز حمد و سپاس برای اوست در سرای آخرت، و
او حکیم و آگاه است ! آن چه در زمین فرو می‌رود و
آن چه از آن بر می‌آید، می‌داند، و همچنین آن چه از
آسمان نازل می‌شود، و آن چه بر آن بالا می‌رود ! و او
مهربان و آمرزنده است ...»

سورهٔ مبارکهٔ سبا - آیات ۲ - ۱

سخنی کوتاه با خواننده گرامی :

این کتاب، سال‌ها پیش با عنوان « آهنگ روستایی » در میهن عزیزمان چاپ و منتشر شده است. اما این حقیر، آن را با اجازه بزرگان ترجمه در ایران، به « سنفونی روحانی » ترجمه کرده است. علت آن را هم اینک توضیح می‌دهم تا هرگونه شبهه‌ای از میان رود! حقیقت این است که عنوان کتاب فعلی آندره ژید، همواره از معنایی متناقض و دوپهلو برخوردار بوده است، و حتی خوانندگان فرانسوی آن، دقیقاً نمی‌دانند آن را به چه شکل، تعبیر کنند. آندره ژید، عنوان فرانسوی آن را به عنوان *LA SYMPHONIE PASTORALE* آورده است. « پستُرل » در زبان فرانسه، از واژه « پاستور » (یا به تلفظ فرانسوی : پستُر) گرفته شده، و به معنای پدر روحانی در آیین پروتستان است. برای روحانیان آیین کاتولیک، از *PRÊTRE* استفاده می‌شود، و برای آیین پروتستان از *PASTEUR* تا فرق این دو، به خوبی مشخص و معلوم گردد. بنابراین، صفت پستُرل به معنای هر چیزی است که مربوط به روحانیان پروتستان باشد. در واقع می‌توان آن را به روحانی، معنوی، کشیشی، مذهبی ترجمه کرد. به همان اندازه در وهله بعدی، این واژه به چوپانی، شبانی و در نهایت روستایی نیز معنا می‌شود. زیرا ریشه اصلی این واژه از لاتین *PASCERE* به معنای چرا کردن آمده است؛ و از آنجا که در آیین مسیحیت، هر روحانی، به پیروی از حضرت عیسی مسیح (ع) که چوپان بود و خود را به عنوان گله‌دار و شبان ارواح بشری (گوسفندان خویش) در نظر می‌پنداشت، مسئولیت رامبری و هدایت گله بشری را بر عهده دارد، از این رو، به شبانی و نهایتاً روستایی نیز اطلاق می‌شود. اما به نظر حقیر در اینجا، صحیح‌تر می‌نماید که از واژه روحانی استفاده شود تا از روستایی، زیرا داستان مربوط به پدری روحانی از فرقه پروتستان است که دل در گرو عشقی تا متعارف می‌سپارد ...

مترجم

مقدمه...

آندره ژید در ۲۲ نوامبر ۱۸۶۹ در پاریس به دنیا آمد، و در سال ۱۹۵۱ در همان شهر بدرود حیات گفت. در سال ۱۹۴۷، برندهٔ جایزهٔ نوبل شد. در همهٔ آثار این نویسندهٔ بزرگ، سخن از آزادی، صمیمیت، صداقت و وسوسهٔ پذیرش هر نوع تعهد است... در واقع، شاید بتوان او را به عنوان یکی از نویسندگان اومنیست به سبک مدرن شناسایی کرد، که قادر گشت و وضوح موجود در هوش و شعور بشری را با طراوت و شادابی موجود در غرایز بشری، آشتی دهد.

مردی که همواره کوشید بیشتر یک هنرمند باشد تا یک نویسنده، و بیشتر خالق اثری خلاق باشد تا بتواند جایگاهی در جهان ادبیات برای خود بگشاید. جایگاهی که با حضور قدرتمند خویش، آن را به شدت مختل ساخت! مردی که کوشید همواره از طریق داستان، احساسات باطنی خود را بیان کند. او مانند هر هنرمند دیگری، دنیایی از برای خود خلق کرد که تنها به خود او تعلق داشت و بس. دنیایی که نه تنها خود را به او تحمیل نکرد، بلکه آزادانه از سوی خود ژید برگزیده شد، تا او نیز به سهم خویش، آن را به خوانندگانش معرفی کند: دنیایی آکنده از شور و هیجان، جدی و همزمان بسیار احساساتی، که گاه تا سرحد رقت‌انگیز پیش می‌رفت! دنیایی از بازی و نمایش که بر روی کنایه‌های عجیبی بنا شده، و در فضایی از تعهدات اخلاقی ریشه گرفته بود. دنیایی با ستون‌هایی از صراحت لهجه، صداقت، وضوح اندیشه و راستی... دنیایی که طیف جالب و بسیار غنی رفتارهای بشری به دقت به تصویر کشیده شده، و پیچیدگی رفتارهای انسان در برابر هستی، با صداقت تام، ابراز شده است.

آندره ژید، به معنای واقعی کلمه، یک رمان‌نویس نیست، بویژه آن‌گونه که ما نویسندگان بزرگی همچون استاندل، بلزک، دیکنز و یا داستایفسکی را این‌گونه در نظر می‌پنداریم. او خود، تنها به نوشتن یک رمان، اقرار کرده است

که آن نیز هیچ چیز مگر « مائده‌های زمینی » نیست. کتاب‌های دیگرش مانند « سفونی روحانی »، « ایزابل »، « در تنگ »، « زیرزمین‌های واتیکان »، « سکه‌سازان »، « زُبر »، « ژنویه »، « بی‌وجدان » را هرگز این‌گونه در نظر نپنداشته است... هر چند باید اقرار کرد که نیروی خلاق و قوهٔ تخیل نویسنده، کوچک‌ترین سهم را از برای خود برگزیده، و همه چیز به شفافیت مطلق تغییر ماهیت داده است! بر خلاف سایر نویسندگان بزرگ دنیا، که ما را به دام می‌افکنند، ما را از دنیای روزمره‌مان بیرون می‌کشند، ما را مسحور خود می‌سازند، ما را مجذوب می‌کنند، آندره ژید، از انجام دادن چنین ترفندهایی بیزار، و بر این پندار به سر می‌برد که نیاستی با چنین شیوه‌هایی، خواننده را به سوی خود جلب کرد. قدرت‌گیری او، از جایی دیگر نشأت می‌گیرد: او از سرمایه‌گذاری مطمئن با ذهن و جان خواننده ممانعت می‌کند، و تنها خواهان واکنش او است، و به راستی نویسندگان بسیار معدودی در جهان هستند که تا این اندازه به خوانندگان خود اعتماد کرده باشند!

او از توصیف‌های زیاد در نوشته‌هایش خودداری می‌ورزد، از صحنه‌های طبیعی چندان استفاده نمی‌برد، از ایجاد رنگ و بوی محلی ممانعت می‌کند، و همه چیز از ماهیتی بسیار ساده برخوردار است. بیشتر دوست دارد از باغ و مرداب و دشت‌هایی که بیشتر در شمال فرانسه واقع هستند، و نیز از دره‌های سرسبزِ سرزمین سوئیس و صحرای خشک و لم‌یزرعِ آفریقا سخن بگوید.

به همان اندازه، شخصیت‌های اصلی داستان، چندان هم در خاطره‌ها باقی نمی‌مانند، و پس از پایانِ رمان، وظیفهٔ خود را به خوبی به انتها رسانده‌اند و خواننده هیچ کاری با آنها ندارد. به همان اندازه، پاستور (یا پدر روحانی پروتستان) در داستان « سفونی روحانی »، تنها در مدتی که داستان ادامه دارد، برای ما موجودیت دارد: در مدتی که ما نیز به همراه او، مشغول تجربه کردنِ درگیری‌ها و تضادهای باطنی او هستیم... آن هنگام که ترکش می‌کنیم، مسیر خود را از نظر ما، در زندگانی پیموده و به پایان رسانده است.

دیگر هیچ چیز تازه‌ای در وجود او نیست که خواننده مایل باشد بداند و یا نسبت به آن، همچنان تشنه و کنجکاو باقی مانده باشد.

از این رو است که ژید، هرگز نخواست به یک رمان‌نویس، معروف شود. سلیقه او، و اصول زیبایی‌شناسی هنری‌اش، و شاید حتی روحیه‌ای که از بدو تولد صاحب آن شده بود، او را خواهان قدم نهادن در این مسیر، نیافتند. عشق و احترام تحسین‌آمیز ژید، پیوسته به سوی نویسندگان و شاعران بزرگی همچون ویرژیل، مادام دولافایت، بُدلر، رَمبو، لُفرگ، فلوبر، داستایفسکی و گوته می‌رود. به همان اندازه، به مَن‌تنی، پَسکل، و رَسین عشق می‌ورزد. بَلَرک را با نگاهی بسیار سرد، تحسین می‌کند. در مصاحبه‌ای که در سال ۱۹۱۳ از او صورت می‌گیرد، کتاب‌های مورد علاقه‌اش در دنیا، عبارتند از: «شاهزاده خانم کلو»^۱، «روابط خطرناک»، «صومعه پارم»، «دُمینیک»، «مادام بُواری» و «ژرمینل».

به هر حال، در محیط هنری و ادبی دوران جوانی ژید در پاریس، در جایی که شاعر معروف اواخر قرن نوزدهم فرانسه: مَلَرمه^۲ غوغایی به راه انداخته بود، هر نوع رمان و رمان‌نویسی، با دیده بدی در نظر گرفته می‌شد. به جای رمان‌نویسان، شاعران جایگاه اصلی را اشغال کرده بودند: کسانی همچون رَمبو، وِرن، بُدلر و اَپلینر ... به همین دلیل است که ژید، کتاب «دفتر خاطرات آندره والتر» را می‌آفریند، و پس از آن «اشعار آندره والتر» را منتشر می‌کند. این به آن دلیل است که او تا مدّت‌های مدید، خود را بیشتر به عنوان یک شاعر در نظر می‌پنداشت، هر چند به نوشتن آثار منثور می‌پرداخت. به نظر او هنر شاعری، همانا هنر ناب است، در حالی که رمان، صرفاً شیوه‌ای برای بیان احساسات باطنی است ...

برای او، رنج بردن برای هنر، و مغلوب شدن از سوی هنر، دست یافتن به

۱- این کتاب به زودی از سوی همین مؤسسه چاپ و منتشر می‌شود.

هماهنگی، و مبدل شدن به یک هنرمند واقعی، درست مانند بزرگانی همچون هُمر، ویرژیل، گوته و بُدلر است...! در واقع، ژید در تمام طول عمر، اسیر مسئله بسیار مهم «پاکی و طهارت روح از نظر اخلاقی» باقی ماند... تا حدی که سرانجام، به این نتیجه گیری عجیب دست می یابد که عشق، همواره باید جدای از لذت جسمانی بر جای بماند. او همواره خود را به عنوان «کودکی سالخورده» در نظر می پندارد، موجودی که همواره در حال دوییدن است تا شاید دوران جوانی بسیار دردمند خود را به چنگ اندازد، و سپس با حالتی شیطانی، به زندگی با آن بپردازد... او خود را به عنوان هنرمندی در نظر می پندارد که وظیفه دارد حقیقت را «آشکار» سازد. حقایقی را که همواره در پس پشت «اشکال» پنهان مانده اند. او هر پدیده ای را به عنوان «نمادی از حقیقت» می پندارد، و وظیفه خود می داند که آن را کشف کند... این امر برای ژید، به معنای آشکار ساختن، هشدار دادن، تعلیم دادن، نگران کردن و معذب ساختن خواننده، در رویارویی با حقایقی انکارناپذیر است؛ و بدینسان است که دنیای ادبی، با ظهور او، موفق می شود به تولد اندیشه ای نو بپاخیزد. او خود در این باره می نویسد: «من کتابی را که با شکست مواجه شده باشد، کتابی می نامم که خواننده خود را بی تفاوت و دست ناخورده و عاری از هیچ گونه تأثیر بر جای نهاده باشد...» و بدتر از آن: «کتابی که نویسنده و خالق خود را بی تفاوت و دست ناخورده و عاری از هیچ گونه تأثیر بر جای نهاده باشد...» و شعار نهایی ژید، همواره در داستان ها این بوده است که: «به خوبی دریابیم کیستیم». و او با تمام وجود، کوشید به سوی این آزادی و رهایی پر کشد، و آن را همواره به عنوان «وسوسه» یا «رویایی» سحرآمیز در نظر پندارد که بر خلاف واقعیت، و چون تنگنایی است که زندگی روزمره به بشر امروزی ارائه کرده است...

در کتاب «پلود» (به معنای منطقه) می نویسد: «چنانچه می دانستم چه می کنی، به راحتی می توانستم تصوّر کنم به چه می اندیشی...» تا اندیشه و عمل، و نیز هنر و زندگی از «طبیعتی» یگانه برخوردار گردند... مُریس ندو



۱۰ فوریه ۱۸۹

برقی که از سه روز پیش، دست از باریدن نگرفته است، همهٔ جاده‌ها را مسدود کرده است. موفق نشدم خود را به ر... برسانم. جایی که پانزده سال است عادت دارم برای برگزاری مراسم مذهبی خود، ماهی دو بار به آنجا بروم. امروز صبح، تنها سی مؤمن در کلیسای پروین^۱ حضور داشتند.

از این فرصت‌هایی که مرا به حبسی اجباری وادار ساخته‌اند استفاده خواهم کرد تا به گذشته بازگردم، و تعریف کنم که چگونه سرنوشت، موجب شد من به رسیدگی به وضعیت ژرژ تروود^۲ بپردازم.

تصمیم گرفته‌ام هر آن چه را در ارتباط با شکل‌گیری و پرورش معنوی این روح پرهیزگار است، در اینجا به نقل آورم. روحی که به گمانم، با بیرون کشیدنش از ظلمت و تاریکی شبانه، تنها موجب شدم خویشتن خویش را به

پرستش و عشق وقف کند. از این که این وظیفه به من محول شد، خدای را سپاس می‌گویم...



دو سال و شش ماه پیش، همچنان که مشغول راه رفتن در شو-دو-فُن^۱ بودم، دخترکی که به هیچ‌وجه نمی‌شناختم و برایم آشنا نبود، دوان‌دوان به سراغم آمد تا مرا به نقطه‌ای در فاصله هفت کیلومتری آنجا ببرد. قرار بود مرا به بالین پیرزن فقیر و بینوایی که در شرف مردن بود، برساند. هنوز زین اسبم را برنداشته بودم، بنابراین، کودک را سوار درشکه کردم، و فانوس دستی خود را برداشتم، زیرا تصوّر می‌کردم تا پیش از فرا رسیدن شب، به خانه بازنگردم.

به نظرم می‌رسید که با همه نقاط دوردست و گوشه و کنارهای آن منطقه آشنایی دارم؛ اما پس از عبور از مزرعه خانواده سُدَره^۲، کودک خواست وارد جاده‌ای شوم که تا آن زمان، هرگز وارد آن نگشته بودم. با این حال، در فاصله دو کیلومتری از آنجا، در سمت چپ، دریاچه مرموزی را شناختم که در دورانی که مرد جوانی بیش نبودم، برای بازی روی یخ، به آن مکان آمده بودم. اما اینک پانزده سال می‌شد که آن جا را ندیده بودم، زیرا هرگز هیچ کاری، مرا در انجام وظیفه کشیشی، بدان نقطه فرانخوانده بود. دیگر حتی نمی‌دانستم آن دریاچه در کجا واقع است، و در واقع تابدان اندازه از اندیشیدن به آن، دست

کشیده بودم که ناگهان، هنگامی که در حالت سحرآمیز و فریبنده آن غروب سرخابی و طلایی، آن را بازشناختم، به نظرم چنین رسید که آن را تنها در رؤیا دیده بودم ...

جاده، در کنار نهری امتداد می‌یافت. نهری که قسمتی از انتهای جنگل را بریده، و از آن بیرون جسته بود. به هر حال، امر مسلم این بود که من هرگز به آنجا نیامده بودم.

آفتاب در شرف غروب بود، و ما از مدتی پیش، در تاریکی گام برمی‌داشتیم که ناگهان راهنمای جوانم با انگشت خود، کلبه‌ای را در دامنه تپه‌ای نشانم داد. کلبه‌ای که به راحتی می‌شد آن را غیرمسکونی در نظر پنداشت، چنانچه نواری دودی، که در برابر سایه به آبی می‌گرایید، و سپس در فضای طلایی آسمان به رنگ زرّین متمایل می‌شد، از دودکش آن بیرون نمی‌زد. اسبم را به درخت سیبی در همان نزدیکی بستم؛ سپس به آن کودک، که بر زمین اتاقی تاریک، جایی که پیرزنی به تازگی بدرود حیات گفته نشسته بود، پیوستم.

ماهیت جدی آن منظره، سکوت و حالت رسمیت آن ساعت، مرا بر جایم می‌خکوب کرده بود. زنی هنوز جوان، در کنار بالین پیرزن زانو زده بود. کودک، که اشتباهاً به عنوان نوه زن مرحوم در نظر پنداشته بودم و در اصل، مستخدمه او به شمار می‌رفت، شمع‌ی که دود می‌داد روشن کرد، و سپس بی‌حرکت در پایین تخت ایستاد.

در طول آن مسیر طولانی، کوشیده بودم با او وارد گفت و گو شوم، اما تنها چند کلمه مختصر از زبانش بیرون کشیده بودم.

زنی که زانو زده بود، بپاخواست. آن طور که گمان برده بودم، از اقوام پیرزن نبود، بلکه یک همسایه بود، دوستی که دخترک مستخدمه، در هنگام مشاهده وضعیت وخیم خانمش، به دنبال او شتافته بود؛ زنی که حال قصد داشت تمام شب، در کنار پیکر بی جان پیرزن بیدار باقی بماند.

به من گفت که پیرزن بدون هیچ رنج و دردی، بدرود حیات گفته بود. با هم به توافق رسیدیم که چه کارهایی را برای کفن و دفن پیرزن، و مراسم تشییع جنازه اش به انجام رسانیم. مانند اغلب وقت ها در آن منطقه دورافتاده، این من بودم که باید برای همه کارهایی که قرار بود انجام شود، تصمیم گیرم. باید اعتراف کنم تا اندازه ای معذب بودم از این که ناگزیر می شدم آن خانه را (هر چند بسیار فقیرانه بود)، به دست تنها یک همسایه و یک کودک مستخدمه به امانت سپارم. با این حال، به هیچ وجه به نظر نمی رسید که در گوشه ای از آن کلبه حقیرانه، گنجینه ای پنهان باشد...

در ضمن، چه کاری از دستم ساخته بود؟ ... با وجود همه این نکات، باز از

آن همسایه سؤال کردم که آیا پیرزن، وارثی بر جای نهاده است یا نه؟

همسایه، شمعدان را در دست گرفت و آن را به سمت گوشه ای از اتاق گرفت؛ در آن هنگام بود که تازه موفق شدم در نزدیک بخاری دیواری،

موجودی را که چمباته زده بودم، بینم؛ موجودی نامعلوم و نامشخص، که ظاهراً در خواب بود. انبوه کلفتِ گیسوانش، تقریباً همهٔ صورتش را از دیده‌ها پنهان می‌ساخت.

«فقط این دختر نابینا باقی مانده است... آن طور که مستخدمه می‌گوید، خواهرزاده‌اش می‌باشد؛ ظاهراً همهٔ خانوادهٔ پیرزن، به این موجود محدود می‌شود؛ لازم است او را به یتیم‌خانه سپرد؛ در غیر این صورت، نمی‌دانم چه بلایی بر سرش خواهد آمد...»

از این که می‌شنیدم سرنوشت آن موجود، بدان شکل، و در برابر خودش این‌گونه تصمیم‌گیری شده بود، به شدت ناراحت شدم؛ زیرا بیم داشتم که آن جملات خشونت‌آمیز و صریح، موجب اندوه و ماتم آن موجود گردد.

آهسته، و برای آن که همسایه را به صحبت کردن با صدایی ملایم‌تر دعوت کرده باشم، گفتم: «بیدارش نکنید...!»

«آه! اما تصوّر نمی‌کنم که در خواب باشد؛ ظاهراً ابله است. نه حرف می‌زند، و نه آن چه را که به او می‌گویند می‌فهمد. از صبح امروز که در اینجا حضور دارم، حتّی از جایش تکان نخورده است! اوّل گمان کردم ناشنوا باشد، اما دخترک مستخدمه مدعی است که او ناشنوا نیست، بلکه پیرزن مرحوم که خود ناشنوا بود، هرگز ته با او، و نه با کس دیگری صحبت نمی‌کرده است؛ ظاهراً مدّت‌ها است که تنها برای خوردن و نوشیدن، دهان خود را

می‌گشاید...»

«این دختر چند سال دارد؟»

«به گمانم حدود پانزده سال داشته باشد! به هر حال، من نیز چیز بیشتری

از شما نمی‌دانم...»

این فکر به ذهنم خطور نکرد که همان لحظه، برای اطمینان خاطر، به سراغ آن دخترک بی‌پناه بروم؛ اما پس از آن که به عبادت پرداختم، یا شاید بهتر باشد بگویم در طول مراسم دعایی که میان دخترک مستخدمه و خانم همسایه برگزار کردم، و در حالی که هر دو در کنار تخت پیرزن مرحوم به زانو در آمده بودند، و خود من نیز زانو بر زمین داشتم، ناگهان دریافتم که خدای متعال، نوعی وظیفه را بر سرِ راهم نهاده بود که نمی‌توانستم از آن شانه خالی کنم؛ مگر آن که سعی می‌کردم رفتاری عاری از مسئولیت از خود ابراز یدارم، تا از این کار رهایی یابم... هنگامی که دوباره بپاخاستم، تصمیم خود را گرفته بودم: قصد داشتم کودک را همان شب با خود ببرم، هر چند هنوز دقیقاً نمی‌دانستم بعد از آن، لازم است چه کارهایی برای او به انجام رسانم، و یا او را به دست چه افرادی بسپارم. باز هم برای چند لحظه، چهره خفته پیرزن را که دهان چین خورده و فرورفته‌اش، گویی با بندهای کیسه پولِ تنگی که هرگز اجازه نمی‌داد سکه پولی از درونش بیرون افتاده شود، کشیده شده بود، تماشا کردم.

سپس، رو به سوی دختر نابینا کردم، و تصمیم نهایی خود را به خانم همسایه بیان داشتم.

او گفت: «بهتر است فردا، هنگامی که برای برداشتن جنازه می‌آیند، او در اینجا حضور نداشته باشد...» این تنها چیزی بود که او بیان کرد.

یقیناً بسیاری از چیزها، بدون اعتراضات خیالپردازانه‌ای که برخی اوقات انسان‌ها به پدید آوردن آنها علاقه دارند، با سهولت بیشتری تحقق می‌یافت. از دوران کودکی، چه بارها که از انجام دادن بسیاری از کارها منع شده‌ایم، آن هم صرفاً به این خاطر که در اطرافمان شنیده‌ایم که: او هرگز نخواهد توانست این کار را به انجام رساند...

موجود نابینا، اجازه داد که همچون توده‌ای ناخواسته از آنجا بیرون برده شود. خطوط چهره‌اش منظم، به قدر کافی زیبا، اما کاملاً عاری از حالت و احساس بود. از روی تشکی که در همانجا، در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت (در نقطه‌ای در زیر پلکانی داخلی که ظاهراً به انباری منتهی می‌شد)، پتویی برداشتم.

خانم همسایه، همکاری کرده و در پوشاندن لباسی به او، به یاری‌ام آمده بود، زیرا در آن شب بسیار تابناک، هوا بسیار خنک بود؛ پس از روشن کردن فانوس بالای درشکه، دوباره به راه افتاده بودم، در حالی که این بار، این لاشهٔ گوشتی را که فاقد روح بود و خود را به من می‌فشرد، با خود همراه می‌بردم...

موجودی که حیات و هستی‌اش را تنها با گرمای سیاه‌گونه‌ای که به من اعطا می‌کرد، درمی‌یافتم. در طول راه، با خود می‌اندیشیدم: آیا خواب است؟ آن هم با چه خواب سیاهی... بیداری با خواب، در این وضعیت، چه تفاوتی می‌توانست داشته باشد؟... یقیناً چون صاحبخانه‌ای برای کالبد جسمانی، روحی محبوس در انتظار ایستاده بود... بارالها! باشد که پرتوئی از لطف و رحمت تو شامل حامل او گردد! اجازه ده که شاید با نیروی عشق خود، آن شب وحشتناک را از او دور سازم...!



به دلیل علاقه به حفظ حقیقت‌گرایی، سعی نخواهم کرد استقبال ناخوشایندی را که ناگزیر گشتم در هنگام بازگشت به خانه با آن رویارو گردم، مسکوت نگاه دارم. همسر، باغی از انواع صفات نیک است؛ و حتی در لحظات دشواری که برایمان اتفاق افتاده است با هم عبور کنیم، هرگز نتوانستم برای لحظه‌ای نسبت به صفت نیکِ قلبش شک آورم؛ اما حالت انفاق و ترحم طبیعی‌اش، هرگز مایل نیست ناگهان غافلگیر گردد. او موجودی بسیار منظم و دقیق است که سعی دارد هرگز فراتر از حدّ خود نرود، و به همان اندازه، در چارچوب وظیفه‌شناسی باقی بماند. حتی حالت شفقت و رحم او، به گونه‌ای تنظیم شده است که گویی عشق، گنجینه‌ای پایان‌پذیر و محدود است. و این تنها نکته‌ای است که در آن تفاوت نظر داریم...

آن شب، هنگامی که شاهد بازگشت من به همراه آن دخترک به خانه شد، نخستین اندیشه‌اش در این فریاد خلاصه گشت: «باز چرا خود را مسئول پذیرا شدن وظیفه‌ای دیگر ساختی؟!...»

مانند هربار که قرار بود توضیحی میان ما صورت گیرد، نخست فرزندانمان را که با دهانی باز، و سراسر از حالتی پرشش‌آمیز و متعجب در گوشه‌ای ایستاده بودند، از اتاق خارج ساختم. آه! تا چه اندازه آن استقبال، از آن چه آرزو کرده بودم، تفاوت داشت!... تنها شارلوت^۱ کوچک و دلبندم، آن هنگام که فهمید چیزی تازه، چیزی جان‌دار و در قید حیات قرار بود از داخل درشکه پایین بیاید، شروع به رقصیدن کرد و دستانش را به هم زد. اما سایر فرزندانم، که از حالا با تربیت مادرشان شکل گرفته بودند، او را به سرعت وادار به سکوت ساختند، و همراه خود از اتاق بیرون بردند.

لحظه‌ای سراسر آکنده از اغتشاش و گم‌گشتگی از راه رسید. از آنجا که نه همسر، و نه فرزندانم هنوز نمی‌دانستند با فردی نابینا مواجه هستند، به هیچ‌وجه در نمی‌یافتند به چه علت با دقت و توجهی شدید، مشغول راهنمایی کردن گام‌های وی هستم... خود نیز از ناله‌های عجیبی که نابینا پس از آن که دستهایش را رها ساختم، از خود بیرون داد، به حیرت افتادم. آخر در تمام طول راه، دست او را دست خود نگاه داشته بودم. فریادهای او، هیچ ماهیت بشری

نداشت. گویی پارس دردمند و اندوهگینانه سگی کوچک بود. در حالی که برای نخستین بار از دایره تنگ احساسات معمول و همیشگی اش که همه عالم هستی او را تشکیل می داد بیرون آمده بود، زانوانش در زیر بدنش خم می شد و به لرزه می افتاد. اما هنگامی که صندلی ای به سوی او پیش بردم، او خود را رها ساخت و بر روی زمین نشست، مانند کسی که نداند چگونه بر صندلی نشیند. آن گاه، او را تا نزدیک بخاری دیواری اتاق راهنمایی کردم، و او هنگامی که موفق شد دوباره چمباته زند، کمی از آرامش از دست رفته خود را باز یافت. سپس دوباره به همان حالتی که او را برای نخستین بار دیده بودم، و در حالی که خود را به دیوارک قدیمی بخاری تکیه می داد، در آمد.

او حتی در داخل درشکه نیز خود را از روی صندلی به پایین لغزانده، و در تمام طول مسیر بازگشت، خود را به پاهای من چسبانده بود. با این حال، همسرم به یاری ام آمد، زیرا همواره طبیعی ترین حرکات، بهترین به شمار می روند؛ هر چند منطق او، همواره به طور بی وقفه در حال مبارزه کردن علیه خواسته های قلبی اش به سر می برد.

پس از آن که دخترک را در موقعیتی راحت قرار داد، دوباره سؤال کرد: «آخر قصد داری با «این» چه کنی؟ ...»

روحم، از شنیدن آن ضمیر خنثی به لرزه افتاد، و به سختی موفق شدم بر حالت ناراحتی خود، فائق شوم. با این حال، همچنان که هنوز هم سرشار از آن

تفکرات و تعمقاتِ درونی طولانی و آرام خویش بودم، بر خود ملسط شدم، و در حالی که رو به سوی همه آنها که دوباره به دورم حلقه زده بودند می‌کردم، دستی بر پیشانی آن دختر نابینا نهادم، و این جمله را با تمام جدیتی که در وجود خود می‌یافتم بیان داشتم:

«بزه‌ای گمشده را با خود آورده‌ام ...»^۱

با این حال، املی^۲ به هیچ‌وجه حاضر نبود بپذیرد این امکان وجود دارد که چیزی غیرمنطقی یا ماورای منطق، در تعالیم و آموزش‌های کتاب مقدس موجود باشد. مشاهده کردم که قصد اعتراض دارد، و در آن لحظه بود که به ژک^۳ و سارا^۴ که همواره به نزاع‌های زن‌اشویی ما عادت داشتند، و هرگز کنجکاوی خاصی نسبت به ماهیت آنها ابراز نمی‌کردند، علامتی دادم (به نظر من، این عدم کنجکاوی، ماهیت و میزان بسیار کمی در برداشت) و آن‌گاه فرزندان کوچک‌تر را از اتاق خارج ساختند. سپس، همچنان که همسر من هنوز هم با حالتی متعجب، و به نظرم می‌رسید کمی هم بدخلق، در برابر آن تازموارد^۵ «مزاحم» منتظر ایستاده بود، به سخن آمدم و گفتم: «تو می‌توانی در مقابل او سخن بگویی. کودک بینوا هیچ چیز نمی‌فهمد ...»

آن هنگام، املی شروع به اعتراض کرد و گفت که یقیناً هیچ حرفی برای

۱- کنایه از جمله معروف حضرت مسیح (ع) که بندگان خدا را این‌گونه می‌نامید.

JACQUES -۳

AMÉLIE -۲

SARAH -۴

گفتن به من ندارد (که البته این سخن، همواره به عنوان مقدمه‌ای برای توضیحاتی طولانی از آب در می‌آید...) و این که طبق معمول ناگزیر است در برابر کارهایی که به بار آورده بودم، و همواره کمترین راحتی و آسایش را در بر داشتند، و مخالف با عرف و منطق بود، سر تعظیم فرود آورد و تسلیم اوضاع گردد. من پیش‌تر هم نوشتم که هنوز به هیچ‌وجه روی کاری که قصد داشتم درباره آن کودک به انجام رسانم، مطمئن نبودم. هنوز در اندیشه مستقر کردن او در خانه‌مان فرو نرفته بودم، یا اگر هم فرو رفته بودم، با ماهیتی بسیار مبهم و نامشخص به این کار مبادرت ورزیده بودم، و تقریباً به جرئت می‌توانم بگویم که این خودِ املی بود که برای نخستین بار، فکر استقرار او را در خانه، به ذهنم وارد ساخت؛ بویژه آن هنگام که از من سؤال کرد آیا در این اندیشه نبوده‌ام که «تعدادمان از حالا نیز به قدر کافی در خانه زیاد است...؟» سپس اعلام کرد که من همواره عادت داشتم کارهایی را بنا به میل خود انجام می‌دهم، بدون آن که هرگز نگران اعتراض یا مخالفت کسانی باشم که دنباله‌روام بودند، و این که با خود می‌اندیشید داشتن پنج فرزند در خانه به قدر کافی بسنده است، و این که از زمان تولد کلود^۱ (که دقیقاً در همان لحظه، و گویی با شنیدن نام خود، شروع به نعره کشیدن از داخل گهواره‌اش کرد)، به قدری که «برایش کافی باشد» فرزند در خانه داشت، و دیگر به سرحد صبر و تحمل و میزان خود

رسیده بود.

با نخستین جملات او، چند جمله از حضرت مسیح (ع) از قلبم به لبانم هجوم آورد؛ لیکن آنها را بازگو نکردم، زیرا همواره به نظرم زشت و به دور از احترام است که رفتار خود را در پسِ قدرت تصمیم‌گیرنده کلام و فرمایشات موجود در کتاب مقدس توجیه کنم. اما به محض آن که همسرم از خستگی خود زبان به شکایت گشود، دستخوش ناراحتی و عذاب شدم، زیرا این حقیقت را قبول دارم که اغلب برایم پیش آمده بود که نتایج کارهای بدون تفکر و تعمق خود را که ناشی از حبسِ وظیفه‌شناسی‌ام بوده است، بر دوش همسرم رها ساخته باشم... با این حال، همین فریادهای اعتراض‌آمیز، مرا در انجام وظیفه‌ام، هدایت می‌کرد؛ بنابراین با ملایمت تمام، به اَمَلِ التماس کردم موقعیت مرا در نظر گیرد، و با خود بیندیشد که اگر در جای من حضور داشت چه می‌کرد، و آیا می‌توانست موجودی تنها و بی‌کس را که از هیچ یابوری برخوردار نبود تا به او تکیه کند، در وضعیتی رقت‌آور و ناامیدکننده رها سازد؟ ... سپس افزودم که به خوبی می‌دانستم تا چه اندازه نگهداری و مراقبت از آن موجودی علیل، به نگرانی‌ها و کارهای خانه‌داری او در منزل می‌افزود، و این که تأسف و نگرانی من در این بود که نمی‌توانستم بیش از این، به یاری او برخیزم. سرانجام، تا آن که در توان داشتم، او را آرام ساختم، و از او خواش کردم که حذالامکان اجازه ندهد ناراحتی و خشم خود را بر سرِ آن موجود بینوا که در

هیچ زمان مستحق چنین برخوردی نیست، سرازیر سازد. سپس به او خاطر نشان ساختم که سارا دیگر به قدر کافی بزرگ شده بود تا در کارهای خانه به یاری اش بیاید. باری، خدای متعال، هر آن مقدار جملات خوشایندی را که لازم بود تا به او کمک کنم این وضعیت را پذیرا شود، در دهانم نهاد. کاری که یقین دارم او داوطلبانه نیز پذیرای مسئولیت آن می‌گشت چنانچه شرایط و اوضاع، فرصت بیشتری را برای اندیشیدن به او می‌داد، و چنانچه من با ترفندِ «غافلگیری» این گونه از نیروی اراده‌اش سوءاستفاده نکرده بودم.

تقریباً بر این تصوّر به سر می‌بردم که در این مبارزه پیروز شده‌ام، و از حالا اُمّی عزیزم، با حالتی محبت‌آمیز به سمت ژرترود پیش می‌رفت؛ اما ناگهان خشم و بدخلقی‌اش او دوباره با شدت بیشتری ظاهر گشت: بویژه آن هنگام که چراغ را برداشت تا به بررسی دقیق‌تر کودک بپردازد، و ناگهان از وضعیت کثافت و چرک توصیف‌ناپذیر او اطلاع بیشتری یافت.

فریاد زنان گفت: «اما این موجود، سراپا آلودگی و عفونت است! خودت را تکان بده! خودت را سریعاً تکان بده! نه! نه اینجا! برو بیرون خودت را تمیز کن! آه! خدای من! الان است که بچه‌ها آلوده شوند! من از هیچ چیز بیشتر از شپش نمی‌ترسم!»

و بدون تردید، آن طفلک بینوا، پوشیده از شپش بود: حتی من نیز نتوانستم از حرکتی به نشانهٔ اشمئزازِ باطنی خویش جلوگیری کنم، آن هنگام

که با خود اندیشیدم او را در تمام طول راه، به خود چسبانده بودم ...
 هنگامی که دقایقی بعد، و پس از آن که خود را با دقت تمام پاک کرده بودم،
 به اتاق بازگشتم، همسرم را دیدم که روی کاناپه‌ای از حال رفته بود، و در حالی
 که سرش را در میان دست‌هایش مخفی ساخته، دست‌خوش یک بحران
 عصبی شدیدی شده بود، و اشک می‌ریخت.

با کمال محبت گفتم: «هرگز در این اندیشه نبودم که تو را در برابر چنین
 وضعیت دشواری قرار دهم ... به هر حال، امشب دیگر دیروقت است، و نور به
 قدر کافی نیست. من بیدار خواهم نشست تا آتش بخاری را برای این بچه که
 در همین جا خواهد خوابید، روشن نگاه دارم. فردا، موهایش را کوتاه خواهیم
 کرد و آن طور که لازم است، به نظافت بدنش خواهیم پرداخت. تو تنها زمانی
 شروع به مراقبت از او خواهی کرد که بتوانی بدون ذره‌ای اشمئزاز و نفرت به او
 نگاه کنی.» سپس از او خواهش کردم چیزی از این موضوع به بچه‌ها نگوید.
 وقت شام رسیده بود. رزالی^۱، مستخدمهٔ پیر ما، در حین پذیرایی کردن از
 ما، نگاه‌هایی خصومت‌آمیز به سوی تحت‌الحمایهٔ من می‌افکند. دخترک با
 اشتیهای شدیدی به خوردن سوپی که به او تعارف می‌کردم پرداخت، در واقع، به
 آن حمله برد و آن را بلعید ... شام ما در سکوت برگزار شد. خیلی میل داشتم
 ماجرایم را تعریف کنم، و با فرزندانم به صحبت بپردازم، و قلب آنها را به رقت

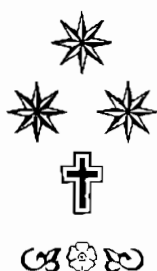
آورم، و آنها را در برابر ماهیت عجیب چنین فقر و بدبختی مطلق، به خود بیاورم و حس رحم و شفقت را در وجودشان بیدار سازم و کاری کنم که نسبت به موجودی که خدای متعال از ما خواسته بود در نزد خود پذیرایش باشیم، احساس همدردی و همدلی نمایند؛ اما بیم داشتم بدخلقی و عصبانیت امّلی را دوباره بیدار سازم. به نظر می‌رسید بهترین کار در این بود که ماجرا را به دست فراموشی بسپاریم، هر چند هنوز هیچ یک از ما، به هیچ‌وجه نتوانسته بود به هیچ موضوع دیگری بیندیشد...

هنگامی که کمی پس از یک ساعت بعد از آن که همه به خواب رفتند، امّلی مرا در اتاق تنها نهاد، شارلوت کوچکم را مشاهده کردم که در اتاق را تا نیمه گشود و آهسته به جلو آمد، در حالی که لباس خواب بلندی بر تن داشت و پابرنه بود؛ او با شدت خود را در آغوش من افکند و زیر لب گفت: «من آن طور که باید و شاید، شب‌بخیر نگفتم...» بی‌اندازه منقلب شدم.

سپس با انگشت اشاره کوچک خود، آن موجود نابینا را که با کمال معصومیت در خواب فرو رفته بود، نشان داد؛ پیش از آن که به خواب رود، دوباره با کنج‌کاوی نگاهی به او انداخت... گفت: «پس چرا او را نبوسیدم...؟» «فردا صبح، او را خواهی بوسید! حال دیگر او را به حال خودش بگذار.» و در حالی که او را تا کنار درِ اتاق هدایت می‌کردم افزودم: «فعلاً خواب است...» سپس دوباره آمدم و بر جایم نشستم و تا صبح به کار پرداختم، در حالی که

به مطالعه و آماده ساختن موعظه هفتۀ بعد خویش مشغول شدم .
امروزه به یاد دارم که آن هنگام، با خود می اندیشیدم که یقیناً شارلوت بیش
از خواهران و برادران بزرگ تر خود، رفتاری محبت آمیز نسبت به من ابراز
داشته بود؛ اما مگر هر یک از آنها، در همان سنّ، همان رفتار مهربان را به من
ابراز نکرده بودند؟ ... حتّی رُک بلندقامتم که امروزه، رفتاری این چنین سرد و
عبوس دارد... آدمی آنها را مهربان و با محبت در نظر می پندارد، و آنان نیز
ماهیتی شوخ و لطیف و دوست داشتنی دارند...





۲۷ فوریه

باز هم در طول ساعات شبانه، برف سنگینی باریده است. بچه‌ها بی‌اندازه شاد و خشنود هستند، زیرا به قول خودشان، ناگزیر خواهیم بود برای رفت و آمد، از پنجره‌ها عبور کنیم. حقیقت این است که امروز صبح، در ورودی خانه ما مسدود شده است، و به هیچ‌وجه مگر از طریق رختشویخانه نمی‌توان از خانه خارج گشت.

دیروز، اطمینان خاطر یافته بودم که همهٔ دهکده به قدر کافی از جیرهٔ غذایی برخوردار هستند، زیرا بدون تردید برای مدتی ناگزیر خواهیم بود در چنین وضعیتی، تنها و منزوی؛ و دور از سایر موجودات بشری باقی بمانیم. این نخستین زمستانی نیست که بارش برف، همهٔ رفت و آمدها را مسدود ساخته است؛ اما هرگز به خاطر ندارم که برفی به چنین سنگینی دیده باشم، و تا به این اندازه عبور و مرور را مسدود ساخته باشد...

از فرصت استفاده می‌کنم تا به نقل داستانی بپردازم که همین دیروز آغاز کردم...

پیش‌تر هم گفتم در هنگامی که آن موجود معلول را با خود همراه آوردم، چندان از خود سؤال نکرده بودم که قرار است از چه جایگاهی در خانه برخوردار باشد. من با قدرت بسیار ناچیز مقاومت همسرم به خوبی آشنایی داشتم. همچنین از مکانی که می‌توانستیم برای او فراهم آوریم اطلاع داشتم؛ همین‌طور هم از مخارج و درآمد بسیار محدود خودمان، آگاهی کامل داشتم. طبق معمول، بنا به نوعی تمایل طبیعی، و نیز پیروی از یک رشته اصول اخلاقی عمل کرده بودم، بدون آن که موفق بوده باشم مخارجی را که عمل غریزی‌ام ممکن بود مرا به سوی آن سوق دهد، در نظر گیرم (کاری که همواره به نظرم، مخالف با مفاهیم و فرامین کتاب مقدس می‌رسید). اما به همان اندازه، تکیه داشتن به خدای، و یا رها ساختن مسئولیت فردی بر شانه‌های دیگری، امری دیگر بود. به زودی به نظرم رسید که بر شانه‌های^۱ املی بینوا، وظیفه‌ای بسیار سنگین قرار داده‌ام. چنان سنگین که خود نیز در آغاز، سردرگم و گم‌گشته بر جای ماندم...

تا آنجا که در توان داشتم، به او یاری کرده بودم تا گیسوان دخترک را کوتاه کند. کاری که به خوبی مشاهده می‌کردم همسرم با اشمئزاز و عدم علاقه‌ای

۱- در متن اصلی، ژید از واژه « بازوان » استفاده کرده است که مترجم برای راحتی خواننده گرامی، آن را به « شانه‌ها » ترجمه کرده است.

آشکارا، به انجام می‌رساند.

اما هنگامی که قرار شد او را استحمام کنیم و به نظافت او بپردازیم، ناگزیر گشتم همسر را رها سازم و او را تنها گذارم؛ آن‌گاه بود که دریافتم سنگین‌ترین و ناخوشایندترین وظایف و مسئولیت‌ها، از من دور می‌ماند.

در ضمن، ام‌لی هرگز کوچک‌ترین اعتراضی از خود ابراز نداشت. به نظر می‌رسید که در طول شب اندیشیده، و سرانجام تصمیم خود را گرفته بود. او حاضر شده بود این وظیفه تازه را نیز به وظایف دیگر خود بیفزاید. حتی به نظر می‌رسید از این کار، دستخوش نوعی لذت می‌شد، و من مشاهده کردم که پس از پایان بخشیدن به کارهای ژرترود، لبخندی بر چهره نمایان ساخت.

کلاهی سفید، سر تراشیده دخترک را که پمادی روی آن مالیده بودم، می‌پوشاند؛ او همچنین یکی دو دست از لباس‌های قدیمی سارا را برداشته، و به همراه یک زیرپیراهنی تمیز بر تن دخترک کرده بود، ام‌لی لباس‌های ژنده و مندرس و بسیار کثیفی را که آن موجود بر تن داشت، به درون آتش انداخت...

نام ژرترود، از سوی شارلوت برای او انتخاب گشت، و بی‌درنگ از سوی همه ما، پذیرفته شد. زیرا ما کوچک‌ترین اطلاعی از نام واقعی آن دخترک یتیم نداشتیم، من نیز به سهم خود نمی‌دانستم نام او را از کدام دفتر تولد بیابم. او ظاهراً کمی جوان‌تر از سارا بود، به گونه‌ای که لباس‌هایی را که دخترم از یک سال پیش به کنار نهاده بود، برای او مناسب و اندازه به نظر رسیدند.

در اینجا لازم است از یأس عمیق خود در نخستین روزهایی که او را در خانه داشتیم، سخن بگویم. بدیهی است که یک عالم داستان و خیالپردازی دربارهٔ تحصیلات زرتروود برای خود ساخته و پرداخته بودم، لیکن واقعیت امر، مرا ناگزیر می‌ساخت تا بسیاری از رؤیاهایم را از خود دور سازم. حالت بی‌تفاوت، و تا حدودی کندذهنیِ چهره‌اش، و یا شاید حالت چهره‌ای که کاملاً عاری از هر گونه احساس و حالت باطنی بود، سرچشمه و منشأ عزم و ارادهٔ مرا می‌خشکانید. او تمام مدت روز، در کنار آتش بخاری دیواری می‌نشست، و همواره حالتی دفاعی داشت؛ به محض آن که صداهای ما را می‌شنید، و به محض آن که به او نزدیک می‌شدیم، خطوط سیمایش گویی منقبض و سخت می‌شد؛ در واقع حالت چهره‌اش، تنها زمانی دست از بی‌حالت بودن خود برمی‌داشت که می‌خواست به حالتی خصمانه مبدل گردد؛ کافی بود سعی کنیم توجّه او را به خود جلب نماییم: بی‌درنگ شروع به نالیدن می‌کرد، و درست مانند حیوانی، به غریدن می‌پرداخت. این حالت قهر و کینه، تنها با نزدیک شدن وقت غذا، از میان می‌رفت؛ من خود، غذای او را می‌دادم، و او نیز با ولعی حیوانی که مشاهدهٔ آن به راستی بسیار دشوار و طاقت‌فرسا بود، به سوی خوراکی‌ها حمله می‌برد. به همان اندازه که احساس عشق، به عشق پاسخگو است، من نیز دستخوش نوعی احساس نفرت و انزجار می‌شدم، بویژه آن هنگام که حالت خودداری سماجت‌آمیز این روح را مشاهده می‌کردم.

آری. به راستی اعتراف می‌کنم که ده روز اول اقامت او در خانه‌مان، برایم بسیار طاقت‌فرسا می‌نمود، و من حقیقتاً دستخوش ناامیدی شده بودم، به گونه‌ای که حتی به مرحله‌ای رسیده بودم که نسبت به او، عاری از توجّه و علاقه شده، و از نخستین حرکت غریزی روحم پشیمان بودم، و بسیار آرزو می‌کردم کاش او را هرگز با خود به خانه نیاورده بودم...!

و آن‌گاه، حالت ناراحت‌کننده دیگری به وقوع پیوست: آملی در برابر احساساتی که هرگز نمی‌توانستم از او پنهان بدارم، حالتی پیروزمندانه یافته بود، و بر خلاف من، بیش از پیش نسبت به او مهربانی می‌کرد و به رسیدگی از او همت می‌گماشت، و همه کارها را با خوش‌خلقی و تمایل بهتر و بیشتری به انجام می‌رساند. آن هم درست از زمانی که احساس کرده بود حضور ژرترود برای من، همچون باری سنگین به نظر می‌رسد، و مرا از کرده‌ام، بی‌اندازه ناراحت و پشیمان می‌ساخت...

در چنین حالتی ذهنی به سر می‌بردم که سرانجام روزی، ملاقاتی از سوی دوست خود، دکتر مَرْتَنس^۱ (که از اهالی وَل تَرَوِر^۲ بود، و برای عیادت از بیمارانش به آنجا آمده بود) دریافت کردم.

او به همه مطالبی که درباره وضعیت ژرترود بیان داشتم، بسیار علاقه و توجّه ابراز کرد، و در آغاز بسیار متعجب بود از این که آن موجود، تا به آن اندازه،

کندذهن و عقب‌افتاده باقی مانده است؛ زیرا تنها نقص او، نابینایی اش بود و بس؛ اما به او توضیح دادم که به غیر از این معلولیت، ناشنوایی پیرزنی که از او مراقبت کرده بود نیز به آن اضافه شده، و کارها را وخامت بخشیده بود. آن پیرزن، یگانه موجودی به شمار رفته بود که از وی مراقبت به عمل آورده بود. موجودی که هرگز سخنی با دخترک ردّ و بدل نکرده بود، به گونه‌ای که کودک بینوا، در نوعی حالت تنهایی و رهاشدگی مطلق، بر جای مانده بود.

در آن هنگام، دکتر مرا متقاعد ساخت که نبایستی به هیچ‌وجه، دستخوش ناامیدی گردم؛ و این که تا آن هنگام راه و شیوه مناسبی را دنبال نکرده بودم. به من گفت: «تو قصد بنا کردن چیزی را داری، پیش از آن که قبلاً اطمینان خاطر یافته باشی آیا زمینی که قصد بنا کردن بر روی آن را داری، مستحکم و سفت و سخت است یا نه...! به این بیندیش که در این روح، همه چیز در حالت هرج و مرج و نیستی قرار دارد، و این که حتی نخستین خطوط نیز شکل معین و خاصی ندارد...! برای آغاز کار، لازم است چند حس گوناگون لامسه و چشایی را به کار اندازی: تو باید به شکل نوعی علامت و نشانه، صدا یا واژه‌ای را به آن حس مرتبط سازی، و او را وادار سازی کلماتی را که پیوسته تکرار می‌کنی، به سهم خود، بیان بدارد. باید مدام آنها را تکرار کنی، و سپس بکوشی او را وادار به تلفظ آنها سازی. اما سعی داشته باش به هیچ‌وجه، سرعت و شتاب به کارت نبخشی؛ بکوش در ساعات منظم، به تعلیم او همت

گماری، و هرگز برای مدّت طولانی او را خسته نکنی ...»

سپس، هنگامی که این شیوه آموزشی را به من آموخت افزود: «در ضمن، این شیوه هیچ حالت عجیب و غریبی در بر ندارد! من آن را از خود نساخته‌ام، و بسیاری افراد دیگر نیز آن را به کار گرفته‌اند. آیا به خاطر نداری؟ در دورانی که با هم فلسفه می‌خواندیم، استادانمان دربارهٔ گُندیاک^۱ و مجسمهٔ جاندارش، چقدر با ما سخن می‌گفتند، و از مورد مشابهی صحبت می‌کردند...؟» او سپس دوباره به خود آمد و گفت: «یا شاید هم آن را بعدها، در یک مجلهٔ روانشناسی خوانده باشم ... مهم نیست! به هر حال، این نکته روی من بسیار تأثیر نهاد، و من حتّی، نام آن کودک بینوا را به خوبی به خاطر دارم: موجودی که باز هم بدبخت‌تر و معلول‌تر از ژرترود بود، زیرا او هم نابینا بود، هم ناشنوا و هم لال ... پزشکی که نمی‌دانم از کدام ایالت انگلستان آمده بود، در اواسط قرن گذشته، تعلیم او را بر عهده گرفت. نام او لورا بریجمن^۲ بود. این پزشک، یک دفتر خاطرات تهیّه کرده بود. کاری که بد نیست تو نیز به انجام رسانی. دست‌کم برای آغاز کار، و در جهت یادداشت پیشرفت‌های این کودک، و تلاش‌هایی که در جهت آموزش دادن او، انجام خواهد داد. در طول این روزها و هفته‌ها، این پزشک پیوسته با سماجت تمام، شاگردش را وادار می‌ساخت که دو شیء کوچک را که هیچ چیز مگر یک سوزن و یک مداد نبودند، متناوباً

لمس کند و دست بزند، و سپس بر روی ورق کاغذی که مخصوص نابینایان تهیه شده بود، دو واژه انگلیسی *pen* و *pin*^۲ را لمس کند و انگشتش را روی آن کاغذ بکشد. او به مدت هفته‌هایی متمادی، کوچک‌ترین نتیجه مثبتی از کار خود به دست نیاورد... به نظر می‌رسید که هیچ روحی در آن کالبد جسمانی حضور نداشته باشد. با این حال آن پزشک، هرگز ناامید نشد. او خود نقل می‌کرد: «درست به مانند انسانی بودم که در داخل چاهی عمیق و سیاه خم شده، و با ناامیدی کامل، طنابی را در دست تکان می‌دادم با این امید واهی که سرانجام دستی از پایین بالا بیاید، و آن طناب را بگیرد...» زیرا آن پزشک، هرگز برای لحظه‌ای نیز شک نداشت که به راستی شخصی در انتهای آن چاه حضور دارد، و روزی طناب را به دست خواهد گرفت...

و سرانجام روزی فرا رسید که او چهره بی‌حالت لورا را مشاهده کرد که در نوعی حالت لبخند از هم گشوده شد؛ به گمانم در همان لحظه، قطرات اشکی ناشی از احساس حقشناسی و عشق، از دیدگان آن پزشک به پایین فرو چکیده، و به سرعت به زانو در آمده بود تا خدای خود را سپاس گوید.

لورا به طور ناگهانی دریافته بود دکتر، چه انتظاری از او دارد! او دیگر نجات یافته بود! از آن روز به بعد، کودک توجه بیشتری ابراز کرد؛ پیشرفت‌های او چشمگیر و سریع بود؛ پس از مدتی کوتاه، او خود به تعلیم و تربیت خویشتن

پرداخت و در نهایت، به عنوان مدیر انجمن نایبانیان، شروع به کار کرد... شاید هم که این ماجرا، مربوط به شخص دیگری باشد... زیرا موارد دیگری نیز اخیراً در مجلات و روزنامه‌های مخصوص پزشکی چاپ و منتشر شده، و به تفصیل دربارهٔ آنها صحبت شده است. اکثراً همه در نوعی حالت بهت و حیرت به سر می‌برند از این که به راستی چنین موجوداتی، می‌توانند احساس خوشبختی و سعادت را نیز تجربه کنند. زیرا این واقعیتی انکارناپذیر است که هر یک از این «محبوسان» خوشبخت بوده است، و به محض آن که امکانی به آنها داده شد تا احساسات باطنی خود را بیان بدارند، پیش از هر چیز، از «سعادت» خود سخن گفته‌اند. بدیهی است که خبرنگاران، از شدت شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند، و سعی داشتند درس عبرتی به کسانی بدهند که با برخورداری کامل از پنج حواسشان، هنوز هم آن قدر گستاخی به خرج می‌دهند که به گله و شکایت از سرنوشت گشایند...»

در اینجا، زبان بحثی میان من و مَرْتَنَس آغاز شد، زیرا من معترض بودم و علیه بدبینی او مخالفت ابراز می‌داشتم، و به هیچ‌وجه حاضر نبودم بپذیرم که حواس پنجگانه، آن‌گونه که به نظر او می‌رسید، تنها برای آزردن و ناراحت کردن ما به وجود آمده بود...

او اعتراض‌کنان گفت: «من به هیچ‌وجه این‌گونه نگفتم! من فقط معتقدم که روح انسان، با سهولت و علاقهٔ بیشتری حاضر است زیبایی، راحتی و

هماهنگی را بیشتر از بی‌نظمی و گناهی که تمایل دارند همه چیز را کدر و تیره و پست و حقیر و لگه‌دار جلوه دهند، مجسم سازد. بی‌نظمی و گناه تمایل دارند دنیا را از هم ب‌درند. چیزهایی که اطلاعاتی درباره‌ی حواس پنجگانه‌مان به ما می‌دهند، و همزمان کمک می‌کنند برای اهداف گوناگون از آنها استفاده کنیم. به گونه‌ای که من بیشتر تمایل دارم جمله معروف ویرژیل را که می‌فرماید: «*Fortunatos nimium si sua bona norint*»^۱ را تغییر بخشم و آن را به این گونه بیان کنم که: «*Fortunatos nimium si sua mala nescient*» یعنی: «به راستی خوشحال مردانی که بتوانند پلیدی را نادیده انگارند...!»

او سپس درباره‌ی افسانه دیکنز^۲ با من سخن گفت، که به نظرش می‌رسید از نمونه لورا بریجمن الهام گرفته شده بود. به من قول داد آن کتاب را به زودی برایم ارسال کند. چهار روز بعد، من حقیقتاً کتاب «جیرجیرک خانه» را دریافت کردم و با لذتی وافر به مطالعه آن پرداختم. این داستان، افسانه نسبتاً طولانی، اما به همان اندازه رقت‌آور دختر جوان نابینایی است که پدرش، که مردی تهیدست و سازنده اسباب‌بازی است، وی را در عالمی خیالی، که آکنده از رفاه و ثروت و راحتی و سعادت بود، نگاه می‌داشت؛ دروغی که هنر دیکنز، موفق شده بود ماهیتی سرشار از پرهیزگاری و ایمان به آن ببخشد... کاری که

۱- به لاتین یعنی: «به راستی خوشحال مردانی که بتوانند خیر را نادیده انگارند...!»

من - و خدای را از این بابت سپاس می‌گفتم! - ناگزیر نبودم با ژرترود به کار برم.

از فردای روزی که مَرْتَنس به دیدنم آمده بود، شروع به کار کردم، و بیشترین تلاش خود را به کار انداختم تا بر اساس شیوهٔ تعلیمی او عمل نمایم. حال، بی‌اندازه متأسف و پشیمانم از این که چرا آن‌گونه که خود او به من پیشنهاد داده بود، هرگز هیچ یادداستی از کارهایی که انجام می‌دادم برنداشتم، و هرگز از نخستین گام‌های ژرترود، در آن جادهٔ غروبی و تاریک، که من نیز در آغاز، تنها کورمال کورمال به هدایت کردن او مبادرت ورزیده بودم، چیزی بر جای نهدام.

در نخستین هفته‌ها، لازم شد از صبر و بردباری بسیار زیادی که هرگز نمی‌توان در نظر گنجاند، یاری بگیرم؛ نه تنها به دلیل زمانی زیادی که این تعلیماتِ نخستین ایجاب می‌کرد، بلکه به دلیل سرزنش‌هایی که موجب می‌شد به شنیدن آنها، ناگزیر گردم...

بسیار برایم دردناک و ناراحت‌کننده است که اقرار کنم این سرزنش‌ها، از سوی اُملی به من ایراد می‌شدند؛ به هر حال، چنانچه در اینجا، از آنها سخن می‌گوییم به این دلیل است که هیچ نوع کینه‌ای، هیچ رنجش و کدورتی از آنها در ذهن و قلبم بر جای نمانده است: این موضوع را رسماً شهادت می‌دهم، آن هم به این خاطر که شاید بعدها، این اوراق به وسیلهٔ او خوانده شوند... (مگر نه

آن که بخشودنِ اهانت‌ها، از سوی حضرت مسیح به ما آموخته شده است؟ آن هم بی‌درنگ پس از نمونه‌ای که آقایان حضرت مسیح، درباره‌ی گوسفند گمراه‌شده، بیان فرموده است...؟) من حتی بیش از این نیز بیان می‌دارم و می‌گویم: در لحظاتی که بیش از هر زمانِ دیگر، ناگزیر از تحمل کردن سرزنش‌های ملامت‌آمیزش بودم، به هیچ‌وجه نمی‌توانستم از دست او خشمگین و یا رنجیده‌خاطر گردم، بویژه از این که می‌دیدم به هیچ‌وجه مناسب نمی‌دانست من آن مدتِ زمانِ طولانی را صرف رسیدگی به وضعیت ژرترود کنم...

آن چه بیشتر تمایل داشتم از آن بابت، همسرم را سرزنش کنم، این بود که به رسیدگی‌هایی که من انجام می‌دادم، و در نهایت، با نوعی موفقیتِ جدی همراه شدند، به هیچ‌وجه ایمان و اعتماد نداشت. آری، به راستی فقدانِ ایمان او نسبت به کارهایی که بود که مرا رنجیده‌خاطر می‌ساخت؛ البته بدون آن که قادر باشد مرا ناامید سازد.

چه دفعاتی که ناگزیر گشتم جملهٔ او را که بارها و بارها تکرار شده بود بشنوم که می‌گفت: «کاش لااقل به نتیجه‌ای می‌رسیدی...!» و همواره با حالتی سماجت‌آمیز، در نظر خود متقاعد باقی می‌ماند که تلاش و کوشش من، بیهوده است؛ به گونه‌ای که به نظرش شایسته و مناسب نمی‌رسید که من آن همه وقت را صرف کاری کنم که به نظر او، می‌توانستم در کار و فعالیت دیگری که

نتیجه‌ای مثبت به همراه داشت، سپری نمایم.

هر بار که به ژرترود رسیدگی می‌کردم، او مرا به یاد اشخاص یا کارهایی می‌انداخت که در انتظار رسیدگی و توجه من به سر می‌بردند، و این که من پیوسته با رسیدگی به وضعیت ژرترود، آن زمان گرانبها را از دست می‌دادم، حال آن که چه بسا بهتر می‌نمود وقت خود را به انجام دادن آن کارهای دیگر سپری کرده بودم ...

در نهایت، باید بگویم به نظرم می‌رسید که نوعی احساس حسادت مادرانه، در وجودش شکل گرفته بود، زیرا صدای او را بارها شنیدم که خطاب به من می‌گفت: «تو هرگز تا این اندازه، به فرزندان خودت رسیدگی نکردی! ...!» و این نیز کاملاً حقیقت داشت؛ زیرا هر چند فرزندانم را بسیار دوست می‌دارم، لیکن هرگز زیاد به این اندیشه نیفتادم که لازم است به وضعیت آنها بیش از حد لازم رسیدگی کنم.

من اغلب احساس کرده‌ام که نمونه «گوسفند گمراه‌شده» حضرت مسیح، یکی از دشوارترین نمونه‌ها برای متقاعد ساختن برخی از انسان‌ها محسوب می‌شود. کسانی که با همه تفاسیل، خود را عمیقاً مذهبی و به عنوان فردی مسیحی در نظر می‌پندارند ...

این که هر گوسفند گله، به طور جداگانه، بتواند در نظر چوپان، از ارزشی بسیار بیشتر از سایر گوسفندان گله (به طور دسته‌جمعی) برخوردار باشد، به

راستی مبحثی بود که چنین افرادی، هرگز به درک آن نائل نمی آیند؛ و نیز این جملات: «چنانچه آدمی دارای صد گوسفند باشد، و یکی از آنها گم شود، آیا چوپان، نود و نه گوسفند دیگر خود را در کوهستان رها نمی سازد تا به دنبال آن دیگری رود...؟ و آن گوسفند گمشده را دوباره باز یابد...؟» چنین افرادی، چنانچه جرئت می یافتند با کمال صراحت زبان به سخن گشایند، این جمله سراسر آکنده از حسّ رحم و شفقتی رخشنده را به عنوان بدترین و اعتراض آمیزترین نوع بی عدالتی اعلام می داشتند!...

با این حال، نخستین لبخندهای ژرترود، مرا علی رغم همه چیز تسکین خاطر می بخشیدند، و تلاش ها و زحمات مرا صد برابر، جبران می کردند. زیرا بنا به اظهارات حضرت مسیح: «چنانچه چوپان، به یافتن آن گوسفند گمشده موفق می گشت، و باور بدارید چیزی جز حقیقت به شما نمی گویم، یقیناً بیش از حضور نود و نه گوسفند دیگری که هرگز گم نشده بودند، موجب خوشحالی او می شد...!»

آری، این را صادقانه و حقیقتاً عرض کنم، هرگز هیچ یک از لبخندهای هیچ یک از فرزندانم، مرا به اندازه صبح روزی که شاهد شکل گیری لبخندی بر آن صورت مجسمه مانند شدم، قلبم را آکنده از بهجت و وجدی آسمانی نساخت...! صبح روزی که ناگهان به نظر رسید او مطالب مرا دریافته است، و به هر آن چه از روزهای متمادی گذشته تلاش کرده بودم به او بیاموزم، توجه

خاصی ابراز می‌دارد.

تاریخ آن روز، پنجم ماه مارس بود.

من آن را درست به مانند تاریخ تولدی یادداشت کردم. در واقع، بیشتر نوعی تغییر و دگرگونی باطنی بود تا یک لبخند. ناگهان همه خطوط سیمایش جان گرفت! درست مانند روشنایی ناگهانی و غیرمنتظره‌ای می‌نمود...! درست مانند آن درخشش مفرغی رنگی می‌مانست که در ارتفاعات کوه‌های آلپ، درست پیش از فرا رسیدن سپیده‌دم به وجود می‌آید، و موجب ارتعاش افتادن ستیخ پوشیده از برفی می‌گردد که آن درخشش صبحگاهی بر آن نشانه گرفته، و از تاریکی شب، بیرون کشیده است... آدمی می‌توانست بگوید نوعی رنگ‌آمیزی عرفانی بود...! و من هم‌زمان، به استخرهای بیتسدا^۱ می‌اندیشیدم، در هنگامی که فرشته آسمانی فرود آمد و به بیدار ساختن آب خفته پرداخت...

در برابر حالت ملکوتی‌ای که ژرترود ناگهان توانست بر چهره گیرد، دستخوش نوعی شیفتگی و سرمستی شدم، زیرا در آن چهره در می‌یافتم آن چه بیش از همه به دیدار او شتافته بود، هوش و ادراک نبود که عشق بود...! آن هنگام، چنان احساس حقشناسی و سپاسی مرا در برگرفت که به نظم رسید بوسه‌ای را که بر روی آن پیشانی زیبا نهادم، به خداوند متعال تقدیم

می‌کردم...!



هر قدر آن نخستین نتیجه، با دشواری تمام حاصل شده بود، به همان مقدار پیشرفت او، بی‌درنگ پس از آن روز، سرعت و شدت گرفت. امروزه، به شدت می‌کوشم به خاطر آورم با چه مسیرهایی به جلو گام برمی‌داشتیم و پیشرفت می‌کردیم... گاه به نظرم می‌رسید که ژرترود، گویی برای تمسخر کردن این شیوه‌ها، جهش‌های عظیم به انجام می‌رساند! به خاطر دارم که در آغاز، بیشتر روی صفات اشیاء تکیه داشتم تا روی تنوع آنها: گرما، سرما، ولرم، ملایم، نرم، تلخ، زیر، سخت، سبک... و سپس حرکات: دور کردن، نزدیک ساختن، برخاستن، جفت کردن، خوابیدن، گره زدن، پراکنده ساختن، جمع‌آوری کردن، و غیره... و به زودی با رها ساختن هر نوع شیوه‌ای، شروع به برقراری نوعی گفت‌وگو با او کردم، بدون آن که نگران این باشم که آیا ذهنش، هنوز هم مرا دنبال می‌کند یا نه؛ اما این کار را به آهستگی به انجام می‌رساندم، و با ملایمت از او دعوت می‌کردم و همزمان او را بر آن می‌داشتم که با طیب‌خاطر، از من سؤال کند.

جای تردید نیست که در مدتی که او را به حال خود رها می‌ساختم، فعالیتی در ذهن او صورت می‌گرفت؛ زیرا هر بار که به سراغ او می‌رفتم، این کار را با حیرتی تازه به انجام می‌رساندم، و خود را با فاصله بسیار کمی از آن « تراکم

شبانۀ ذهنش « در نظر می‌پنداشتم ... با خود می‌گفتم به این شکل است که ولرمی هوا و اصرار و پافشاری بهار، به تدریج در برابر سرمای زمستان، به پیروزی دست می‌یابد! چه بارها که با دیدۀ تحسین، شاهد آب شدن برف نشده بودم! ... آدمی در نظر می‌پندارد که شنلی از زیر، رو به فرسودگی پیش می‌رود، حال آن که ظاهرش، دست‌ناخورده و یکسان باقی می‌ماند.

آملی هر سال با فرا رسیدن زمستان، فریب می‌خورد و به من اعلام می‌دارد: «برف هیچ تغییری نکرده است.» انسان هنوز هم آن را انبوه در نظر می‌پندارد، حال آن که ناگهان شاهد تسلیم شدن و ذوب شدن آن می‌گردد، به طوری که در برخی از نقاط، ظاهر شدن دوبارۀ حیات و هستی را آشکار می‌سازد.

از بیم آن که ژرترود پیوسته خود را مانند پیرزنی سالخورده، به باقی ماندن در کنار آتش بخاری دیواری عادت ندهد، یاد گرفته بودم او را از خانه خارج سازم. اما او تنها زمانی که می‌توانست بازویم را بگیرد، حاضر می‌شد از خانه بیرون بیاید و به گردش در اطراف بپردازد.

حیرت و شگفتی و ترسی که در نخستین بار، و به محض خروج از خانه از خود ابراز داشت، (و پیش از آن که هنوز یاد گرفته باشد خود او آن را به من بیان بدارد) به من فهماند که تا پیش از آن زمان، هرگز به خروج از فضای داخلی خانۀ پیرزن مرحوم، مبادرت نورزیده بود.

هرگز کسی به خود زحمت نداده بود به رسیدگی از آن موجودی که من در کنار بخاری دیواری، در حالت نشسته یافته بودم، بپردازد... مگر آن که چیزی برای خوردن به او دهد، و یا در نهایت، تا آن اندازه به او یاری رساند که نمیرد (زیرا به هیچ وجه جرئت نمی‌کنم بنویسم: به او یاری رساند که زنده بماند...) عالم تاریکِ او، به وسیلهٔ دیوارهای آن اتاق واحد، که وی هرگز آن را ترک نگفته بود، محدود می‌شد؛ شاید در روزهای تابستان، به زحمت حاضر می‌شده است تا آستانهٔ درِ اتاق پیش برود... هنگامی که درِ اتاق، رو به سوی عالمی درخشان و وسیع، گشوده باقی می‌ماند...

بعدها، برایم نقل کرد که با شنیدن صدای پرندگان، چیزی همچون تأثیر ناب و خالصِ نور را در نظر خود مجسم می‌کرده است، و این در مورد حرارتی که نوازش آن را بر روی گونه‌ها و دست‌های خود احساس می‌کرد نیز صدق می‌نموده است، بدون آن که با حالتی دقیق به آن بیندیشد. به نظر او بسیار طبیعی می‌رسیده است که هوای گرم، شروع به نغمه‌سرایی کند: درست به مانند آبی که در کنار آتش، به غلیان می‌افتاد...

حقیقت این بود که او هرگز از این بابت، نگرانی خاصی در وجود خویش احساس نکرده بود؛ او به هیچ چیز توجه ابراز نمی‌داشت، و در نوعی کُرخی عمیق زندگی می‌کرده است، تا سرانجام روزی فرا رسیده بود که من تصمیم گرفته بودم به رسیدگی به وضعیت او بپردازم...

به یاد دارم تا چه اندازه غرق در شیفتگی شده بود آن هنگام که به او اطلاع دادم آن صداها، از موجوداتی کوچک و زنده بیرون می‌آمده است، که به نظر می‌رسد تنها وظیفه‌شان در عالم هستید احساس و تجربه کردن شادی ناپایدار موجود در طبیعت است. (از آن روز بود که عادت یافت بگوید: من همچون یک پرنده، شاد هستم!). با این حال، فکر این که این نغمه‌سرایی‌های، حکایت از زیبایی و شکوه منظره‌ای را داشت که او به نظاره کردن آن قادر نبود، کم‌کم او را به نوعی اندوه و دل‌تنگی سوق داده بود.

او می‌گفت: «آیا به راستی زمین به همان زیبایی‌ای است که پرندگان به نقل آن مشغول‌اند...؟ پس چرا بیش از این، به بیان آن نمی‌پردازند؟ چرا شما، به گفتن آن به من، همت نمی‌گذارید؟ آیا به این دلیل است که می‌ترسید موجب اندوه و رنج من شوید، از این که نخواهم توانست آن را مشاهده نمایم؟ ... اشتباه می‌کنید! من به خوبی، به نغمه‌سرایی پرندگان گوش می‌سپارم؛ به گمانم به خوبی می‌توانم هر آن چه را آنها می‌گویند، درک کنم.»

با امید به این که او را تسکین خاطر دهم، گفتم: «کسانی که می‌توانند آن را ببینند، هرگز آن را به خوبی، تو نمی‌شنوند!»

او دوباره کنج‌کاو شد: «چرا حیوانات دیگر آواز نمی‌خوانند؟»

گاه، سوالات او موجب شگفتی من می‌شدند، و من برای لحظه‌ای، دودل و

سرگشته بر جای می‌ماندم، زیرا مرا وادار می‌ساخت به چیزهایی بیندیشم که تا آن هنگام، بدون حیرت و شگفتی، آنها را پذیرفته بودم.

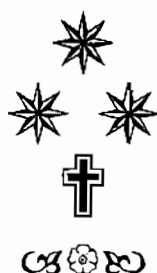
بدینسان بود که برای نخستین بار در عمرم، به این اندیشه فرو رفتم که هر قدر حیوانی به زمین نزدیک‌تر، و هر قدر سنگین‌تر باشد، بیشتر اندوهگین است. این چیزی بود که سعی کردم به او بفهمانم؛ و آن‌گاه، از سنجاب و بازی‌هایی که انجام می‌داد، برایش سخن گفتم.

آن‌گاه از من سؤال کرد که آیا پرندگان، تنها حیواناتی بودند که پرواز می‌کردند؟

به او پاسخ دادم: «پروانه‌ها هم همین‌طور...»

«آیا آنها نیز آواز می‌خوانند؟»

پاسخ دادم: «آنها شیوه دیگری برای ابراز شادمانی خود دارند... این شادی، به صورت رنگ‌هایی گوناگون، بر روی بال‌هایشان نگاشته شده است...» و سپس به توصیف خطوط و تزئینات روی بال‌های پروانه‌ها پرداختم...



۲۸ فوریه

دوباره به گذشته باز می‌گردم؛ زیرا دیروز، سستی به خرج دادم. برای تعلیم ژر تروود، من نیز ناگزیر شده بودم الفبای نابینایان را بیاموزم؛ اما به زودی، او از من پیشی گرفت و در این کار، ماهرتر از من شد. او با سهولت بیشتری می‌توانست خطی را بخواند که من به سختی می‌توانستم دنبال کنم؛ در ضمن، من این خط را بیشتر با نگاهم دنبال می‌کردم تا با دست‌هایم. از سوی دیگر، من تنها کسی نبودم که آموزش او را بر عهده گرفتیم. در آغاز، از این که شخص دیگری نیز حضور داشت که می‌توانست در این کار به یاری‌ام بیاید بسیار خشنود بودم؛ زیرا کارهای زیادی داشتم که باید برای جامعه دهکده‌مان به انجام می‌رساندم؛ و از آنجا که خانه‌ها به شدت در نقاط گوناگون و دور از هم پراکنده بودند، ملاقات‌هایی که از فقرا و تهیدستان و بیماران به انجام می‌رساندم، مرا وادار می‌ساختند که گاه مسافت‌هایی بس

طولانی را بیمایم.

ژک که برای دیدن ما در طول تعطیلات عید نوئل به نزدمان آمده بود، در حین بازی بر روی یخ، موفق شده بود بازوی خود را بشکند (زیرا او در طول این مدت، به لُژن^۱ بازگشته، و در آنجا نخستین مراحل تحصیلات خود را آغاز کرده و به دانشکده علوم دینی وارد شده بود).

شکستگی بازوی او چندان حائز اهمیت نبود، و مَرْتَنس، که من بی‌درنگ به بالین پسرم فراخوانده بودم، به راحتی موفق شد بدون نیاز به حضور یک جراح، همه کارها را به تنهایی به انجام رساند؛ اما احتیاط و مراقبت‌هایی که لازم بود مراعات کند، ژک را وادار ساختند تا برای مدتی خانه‌نشین گردد. او ناگهان به وضعیت ژرترود علاقه‌مند شد؛ کسی که هرگز تا آن زمان، هیچ توجهی به وی ابراز ننموده بود، به یاری‌ام برخاست تا با هم، خواندن را به وی بیاموزیم.

البته همکاری او، تنها تا مدتی که دوران نقاهت خود را در خانه سپری می‌کرد به طول انجامید؛ یعنی حدود سه هفته؛ اما همین مقدار، کافی بود تا ژرترود به پیشرفت‌های چشمگیری نائل آید. حال، تلاش و وظیفه‌شناسی خاصی، این موجود نابینا را بر آن می‌داشت تا انگیزه‌ای برای فراگیری داشته باشد. هوش و شعوری که تا همان دیروز، به نظر می‌رسید ماهیتی کرخ‌شده و

خفته داشته باشد... هوشی که از همان نخستین گام‌ها، و تقریباً پیش از آن که کاملاً یاد گرفته باشد چگونه راه برود، شروع به دوییدن کرده بود! به راستی او را تحسین می‌کنم که با چه سهولتی، می‌توانست افکار و اندیشه‌های خود را بیان دارد، و تا چه اندازه سریعاً توانست با شیوه‌ای نه کودکانه، بلکه با ماهیتی از حالا بسیار صحیح و شایسته، احساسات خود را ابراز کند؛ او برای بیان افکار خود، با شیوه‌ای کاملاً غیرمنتظره و همین‌طور بسیار خوشایند برای ما، از اشیایی که تازه به او آموخته بودیم با آنها آشنایی یابد و نام آنها را ببرد، و یا از چیزهایی که درباره آنها با وی صحبت می‌کردیم، و یا در هنگامی که این توانایی را نداشتیم که آن را مستقیماً در دسترسش قرار دهیم و توصیف آنها را با دقت به او می‌کردیم، استفاده‌ای تصویری می‌برد. زیرا ما همواره می‌کوشیدیم برای توضیح آن چه او به درک آنها نائل نمی‌آمد، از اشیایی نام ببریم که وی بتواند آنها را لمس کند، یا بتواند در وجود خود حس نماید، و این کار را درست مانند شیوه تله‌متری^۱ به کار می‌بردیم.

اما به گمانم بی‌فایده باشد که بخواهم در اینجا، از همه مراحل آغازینی که مربوط به تعلیم و آموزش ژر ترود بود، سخن بگویم. مرحله‌ای که بدون تردید، در آموزش خاص همه نابینایان جای دارد.

به همین خاطر است که به نظر من، برای هر یک از نابینایان، مسئله رنگ

۱- نام علمی که اندازه‌گیری را از مسافت به انجام می‌رساند. این آلت در اندازه گرفتن فاصله‌ای است که میان ناظر و نقطه‌ای غیر مرئی واقع است.

به گونه‌ای است که موجب می‌گردد هر آموزگاری در نوعی حالت عذاب و رنج فرو رود ... (در این رابطه، من این نکته را نیز دریافتم که در هیچ کجای کتاب مقدس، سخن از هیچ رنگی به میان نیامده است ...)

من نمی‌دانم سایر مدرسان، چگونه از عهده این کار بر آمدند؛ اما من به سهم خویش، باید بگویم که از تعداد رنگ‌های طیف، و بنا به نظمی که در رنگین‌کمان آسمانی وجود دارد، شروع کردم و به نام بردن آنها پرداختم. اما بی‌درنگ، سرگستگی عجیبی در ذهن او شکل گرفت، و نمی‌توانست تفاوت میان رنگ و روشنایی را تشخیص دهد؛ و من درمی‌یافتم که نیروی تخیل او، به هیچ‌وجه در توان نداشت که هیچ‌گونه تمایز و تفکیکی را میان صفت سایه و روشن، و آن چه را به نظرم نقاشان، به عنوان «ارزش» می‌نامند، قائل گردد. ژرژ ترود به سختی می‌توانست درک کند که هر رنگی، به نوبه خویش، این توانایی و این قابلیت را داشت که از رنگی تیره‌تر یا کمرنگ‌تر نیز برخوردار باشد، و این که رنگ‌ها می‌توانستند تا بی‌نهایت، میان یکدیگر مخلوط شوند و هر بار، رنگ تازه‌ای را ایجاد کنند.

هیچ چیز بیش از این مبحث، کنجکاوی و تعجب او را بر نمی‌انگیخت، و موجب می‌گشت تا او پیوسته بر سر این موضوع بازگردد.

با این حال، این امکان برای من پیش آمد تا بتوانم او را به نوشتن^۱ ببرم، و

تا آنجا که از دستم ساخته بود، به گونه‌ای عمل کنم تا او به نوای موسیقی یک کنسرت، گوش فرا دهد. نقش هر ساز، در آن سنفونی، به من اجازه داد تا دوباره به سراغ مبحث رنگ‌ها بازگردم. به ژر ترود گفتم که اصواتِ گوناگونِ هر ساز مسی، و آلات موسیقی چوبی یا زهی، نوایی متفاوت از خود بیرون می‌دهد، و این که هر یک از آنها، به سبک و شیوه خود، می‌توانند با شدتی کمتر یا بیشتر، همه سطوح اصوات را، از بم‌ترین تا نازک‌ترین صوت ارائه کنند.

سپس از او دعوت کردم تا به همان شیوه، و این بار در فضای طبیعت، رنگ‌های سرخ و مایل به نارنجی را به اصواتی که از ترمبن و کُر بیرون می‌زند در نظر گیرد، و رنگ‌های زرد و سبز را به نوای ویولن و ویولنسل و طبل شبیه بداند؛ به همان اندازه، رنگ‌های آبی و بنفش را با نوای فلوت، کلارینت و ابوا در نظر پندارد...

ناگهان نوعی شیفتگی و سرمستی باطنی، جایگزین تردیدهای او شد و با خود تکرار کرد: «پس به راستی چقدر بایستی زیبا باشند! ...»

سپس ناگهان سؤال کرد: «پس آن وقت ... رنگ سپید چه می‌شود؟ من نمی‌توانم درک کنم رنگ سپید به چه چیز شبیه است ...»

و آن هنگام بود که دریافتم مقایسه‌ای که به انجام رسانده بودم، تا چه اندازه اولیه و شکننده است.

با این حال کوشیدم رنگ سپید را برایش توضیح دهم و گفتم: «رنگ

سپید، سرخ‌دی در صدای زیر است که همهٔ اصوات با هم ادغام می‌شوند، درست آن‌گونه که رنگ سیاه، محدودهٔ تیرگی است. «اما این توضیح، به هیچ‌وجه نه مرا راضی ساخت، و نه موجب شد حس کنجکاوای ژرترود فرو نشیند. او بی‌درنگ به من اظهار داشت که جنگل‌ها، مس‌ها، ویولن‌ها، همواره از یکدیگر منفک و متمایز باقی می‌مانند، چه در بم‌ترین و چه در تیزترین صوت. آه که چه بارها، مانند آن لحظه، ناگزیر گشتم نخست در سکوتی کامل فرو روم، و با حالتی گم‌گشته بکوشم با چه مقایسه‌ای بتوانم سخنم را توضیح دهم و از چه راهی، استمداد جویم.

سرانجام به او گفتم: «خب! تو بایستی رنگ سپید را مانند چیزی بسیار پاک در نظر گیری! چیزی که دیگر هیچ رنگی در آن نیست، اما تنها نور یگانه در آن است؛ حال آن که رنگ سیاه، برخلاف آن، و گویی سرشار از همهٔ رنگ‌ها است، به گونه‌ای که در نهایت، به تیرگی می‌گراید...»

در اینجا، تنها این بخش کوتاه از گفت‌وگویمان را به خاطر دارم، که به عنوان نمونه‌ای از مشکلاتی است که من اغلب وقت‌ها، با آنها رویارو می‌شدم. ژرترود این ویژگی مثبت را داشت که هرگز تظاهر به درک چیزی نمی‌کرد، آن‌گونه که اغلب وقت‌ها، افراد دیگر عادت به انجام دادن این کار دارند، و به این شکل، ذهن خود را با داده‌ها و اطلاعاتی نامشخص و غلط آکنده می‌سازند، به گونه‌ای که در مراحل بعدی، همهٔ استدلال‌ها، ماهیتی نادرست

خواهند داشت. اما ژر ترود، مادامی که تصویری واضح و روشن از موضوع مورد بحث در ذهن خود نداشت، هر معیاری برایش همچون موضوعی سرشار از نگرانی و عذاب و ناراحتی باقی می ماند.

در مورد آن چه در سطور بالا نوشته ام، این مشکل، هر لحظه افزایش می یافت، زیرا معیار روشنایی و نور، و نیز حرارت در آغاز زندگی او، به شدت با هم همبستگی یافته بودند، به گونه ای که در نهایت، به سختی تمام موفق شدم آنها را از هم تفکیک سازم.

و بدینسان من بی وقفه از سوی او، به عین درمی یافتم تا چه اندازه دنیای بصری، با دنیای اصوات تفاوت دارد؛ و تا چه اندازه هر مقایسه ای که آدمی در تلاش است از برای یکی از این مباحث، برای توضیح دادن مبحث دیگر استفاده کند، ناقص و معیوب می نماید...



۲۹ غوریۀ

همچنان که غرق در مقایسات خود به سر می‌برم، هنوز از لذت عمیقی که
ژر ترود از حضور در آن کنسرت (در نوشتار) تجربه کرد، سخن نگفته‌ام...!
در واقع آن شب، دقیقاً موسیقی «سنفونی پستِ رال»^۱ را می‌نواختند. از این
لحاظ گفتم «دقیقاً» زیرا همان‌گونه که می‌توان به سهولت درک کرد، اثری
محسوب می‌شد که بسیار مایل بودم به سمع او رسانم...!
مدّت‌ها بعد، پس از آن که تالار کنسرت را ترک گفتیم، ژر ترود همچنان در
سکوت بر جای مانده، و گویی غرق در شیفستگی و سرمستی به سر می‌برد.
سرانجام به سخن آمد و گفت: «آیا به راستی آن چه را در اطراف خود
می‌بینید، به این زیبایی است...؟»

۱- به معنای سنفونی روستایی (دشتی و یا مربوط به طبیعت و روستا) یا سنفونی روحانی (منسوب به
کسی که در دنیای روحانیت به سر برد). واژه PASTEUR برای کشیشان فرقه پروتستان به کار برده
می‌شود (و قهرمان داستان هم دقیقاً کشیشی از کلیسای پروتستان است). خواهشمند است به
توضیحات اول کتاب مراجعه فرمایید. - م -

« به زیبایی چه چیز، عزیزم...؟ »

« به زیبایی «صحنه‌ای در کنارِ نهر آب»...؟ »

پاسخش را بی‌درنگ ندادم، زیرا در این اندیشه به سر می‌بردم که این نواهای هماهنگ و وصف‌ناپذیر، دنیای اطرافمان را نه آن‌گونه که به راستی بود، بلکه به آن شکلی که می‌توانست باشد، و به آن شکلی که می‌توانست بدون پلیدی و گناه باشد، نشان می‌داد... و من هرگز تا آن زمان، جرئت نکرده بودم درباره‌ی بدی، درباره‌ی گناه، درباره‌ی مرگ با ژرترود سخن بگویم...

سرانجام گفتم: « کسانی که از نعمت بینایی بهره دارند، ارزش سعادت خود را نمی‌دانند... »

ژرترود بی‌درنگ فریاد برآورد: « اما منی که از این نعمت محرومم، از سعادت شنیدن آن برخوردار هستم...! »

او همچنان که راه می‌رفت، خود را به من می‌فشرد، و درست مانند کودکان کم‌سن، خود را به بازویم می‌چسباند: « پدر روحانی...! ^۱ آیا می‌توانید احساس کنید تا چه اندازه، خوشبخت و سعادتمندم...؟ نه! نه! من این را برای خشنودی و رضایت شما بیان نمی‌کنم! به من بنگرید: آیا این حالت، آن‌گونه که شما می‌گویید هنگامی که انسان سخن راست بر زبان نمی‌آورد، بر چهره مشاهده نمی‌شود؟... من این حالت را به خوبی از لحن صدا تشخیص

۱- در اینجا، ژرترود، راوی داستان را « پستور » PASTEUR به معنای پدر روحانی، و آن‌گونه که در بین مسیحیان مرسوم است، صدا می‌زند.

می‌دهم. آیا روزی را به خاطر دارید که در پاسخ به سؤال من، اعلام کردید که مشغول گریستن نیستید، بویژه پس از آن که زن عمو (او به این شکل، همسر من را می‌نامید) شما را سرزنش می‌کرد از این که هرگز هیچ کاری بلد نیستید برای او به انجام رسانید؟ و من ناگهان فریاد برآوردم: «پدر روحانی! شما دروغ می‌گویید! آه! من آن را بی‌درنگ از لحن صدایتان تشخیص دادم، و دریافتم که حقیقت امر را به من بازگو نمی‌کنید؛ لازم نبود که گونه‌هایتان را لمس کنم تا بدانم در حال گریستن هستید...» و آن‌گاه، با صدای بلند تکرار کرد: «نه! نیازی نبود که گونه‌هایتان را لمس کنم...» سخن او موجب گشت تا گونه‌هایم به سرخی گراید، زیرا ما هنوز در شهر حضور داشتیم، و عابران پیاده‌ای رویشان را به سوی ما گرداندند. با این حال، او هنوز هم به صحبت خود ادامه می‌داد: «شما نباید چیزی را به من بقبولانید. نخست آن که سعی در فریب دادن یک نابینا، کار بسیار ناجوانمردانه‌ای به شمار می‌رود... و سپس به این دلیل که هرگز فریب نخواهم خورد!» او این جمله آخر را با خنده بیان کرد و سپس افزود: «به من بگویید ببینم پدر روحانی، شما که بدبخت نیستید...؟»

دست او را به لبانم نزدیک ساختم، درست به گونه‌ای که بخواهم بدون اعتراف به آن موضوع، به او بفهمانم که نیمی از سعادت و نیکبختی‌ام، از سوی او می‌آمد. همزمان به او پاسخ دادم: «نه ژر تروود... نه! من بدبخت نیستم.

آخر چگونه و چرا بایستی بدبخت باشم...؟»

«با این حال، شما گاه به گاه می‌گریید...»

«بله، گاه به گاه، گریسته‌ام.»

«نه پس از آن باری که هم اینک از آن سخن گفتم؟»

«نه. از آن دوران به بعد، دیگر نگریسته‌ام.»

«و دیگر هیچ نیازی برای گریستن نداشته‌اید؟»

«نه ژرترود...»

«بگویید ببینم... آیا از آن دوران به بعد، برایتان اتفاق افتاده است که

خواسته باشید باز هم دروغ بگویید؟»

«نه فرزند عزیزم.»

«آیا می‌توانید به من قول دهید که هرگز سعی نخواهید داشت فریتم

دهید؟...»

«قول می‌دهم.»

«بسیار خوب! پس الساعه به من بگویید: آیا من زیبا هستم؟»

آن سؤال ناگهانی، مرا بر جایم می‌خکوب ساخت، بویژه آن که تا آن روز،

نخواستہ بودم توجهی به زیبایی انکارناپذیر چهره ژرترود ابراز کرده باشم؛ در

ضمن، به نظرم می‌رسید که در جریان گذاشتن او، در این رابطه بخصوص،

کاری کاملاً زائد و بی‌فایده است.

بی‌درنگ از او پرسیدم: «چه اهمیتی برایت دارد؟»

پاسخ داد: «این جزو نگرانی‌های من است ... میل دارم بدانم که آیا ... من ... شما این موضوع را چگونه بیان کرده‌اید؟ این که آیا من زیاد در این سنتفونی، ناهماهنگ نیستم. من از چه شخص دیگری می‌توانم این سؤال را بکنم، پدر روحانی ...؟»

تا آنجا که می‌توانستم از خود دفاع کردم و پاسخ دادم: «یک کشیش، هرگز نباید نگران زیبایی چهره‌ها باشد!»
«آخر چرا؟»

«زیرا زیبایی روح آدمی، برای او بسنده است.»
او آن‌گاه چهره‌اش را به حالت قه‌ری بسیار دوست‌داشتنی در آورد، و گفت: «پس ترجیح می‌دهید مرا در این اندیشه باقی بگذارید که زشت‌رو هستم ...»

اما من که دیگر طاقت این وضعیت را نداشتم، فریاد برآوردم: «ژرترود! شما به خوبی می‌دانید که زیبا هستید!»
او خاموش ماند، و چهره‌اش، حالتی بسیار جدی به خود گرفت، و تا هنگام بازگشتان به خانه، از آن حالت بیرون نیامد.



به محض بازگشت به خانه، آملی به سرعت تلاش خود را به کار گرفت تا

این احساس را در وجودم برانگیزد که به شدت با فعالیت آن روزم، مخالف بوده، و آن را تأیید نمی کرده است؛ البته او می توانست این نکته را پیش از عزیمت ما بیان کند، اما اجازه داده بود که من و ژرترود برویم، بدون آن که هیچ سخنی ابراز کرده باشد. طبق عادت معمولی که داشت ... آخر او همواره اجازه می داد کاری تحقیق پذیرد تا بتواند بعداً، به سرزنش و ملامت فرد مقصر بپردازد ...

از طرفی، او دقیقاً مرا مورد سرزنش و ملامت قرار نداد؛ بلکه سکوتش بیش از هر چیز، ماهیتی متهم کننده در بر داشت، زیرا مگر نه آن که بسیار طبیعی می نمود که از آن چه در کنسرت شنیده بودیم، سوالاتی از ما کند؟ زیرا به خوبی می دانسته است که من، ژرترود را به کنسرت موسیقی برده بودم ...

و مگر نه آن که شادی آن دخترک، با کوچک ترین توجهی که وی احساس می کرد یکی از اطرافیانش، نسبت به لذت و خشنودی او ابراز می دارد، به شدت افزایش می یافت ...؟

به هر حال، املی کاملاً سکوت اختیار نکرده بود، بلکه به نظر می رسید سعی دارد از همه مطالب بی اهمیت سخن بگوید، مگر آن چه را در آن لحظه، اهمیت می نمود؛ بنابراین تازه در هنگام شب، و پس از آن که فرزندان کوچک خانه برای خوابیدن به اتاق هایشان رفته بود، او را به کناری بردم، و با حالتی خشمگین از او سؤال کردم: «آیا از این که ژرترود را به کنسرت موسیقی بردم، ناراحت هستی؟ ...»

این پاسخ را از او دریافت داشتم: «تو کارهایی را برای او انجام می‌دهی که هرگز برای اعضای خانواده‌ات، به انجام نرساندی ...»

هنوز هم همان اندیشهٔ ناراحت‌کننده در ذهنش جای داشت، و همان عدم پذیرش، و درک این واقعیت که آدمی همواره تمایل دارد بازگشت فرزندی را که در راه دور بوده است، جشن گیرد؛ و نه بر طبق فرمایشات حضرت مسیح، کسانی را که بر جای باقی مانده بودند ...

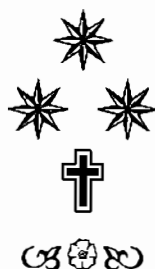
من همچنین بسیار رنج می‌کشیدم از این که او کوچک‌ترین توجهی به معلولیت ژرترود ابراز نمی‌داشت. موجودی که نمی‌توانست هیچ جشن دیگری را آرزو داشته باشد؛ و چنانچه، در آن روز بخصوص، به طور تصادفی خود را فارغ از کارهای معمولم یافته بودم، (منی که همواره سرم بی‌اندازه شلوغ است ...)، با سرزنش آملی، ماهیتی دیگر می‌یافت زیرا او به خوبی می‌دانست که هر یک از فرزندانم، کار خاص خود را برای انجام دادن داشته است: مشغله‌ای که هر یک از آنان را از آمدن به کنسرت باز داشته بود، و نیز آن که خود آملی هم اساساً کوچک‌ترین علاقه‌ای به موسیقی ندارد، به گونه‌ای که زمانی که همسرم بیکار است، هرگز این اندیشه به ذهنش خطور نمی‌کند که برای گذران اوقات فراغت خود، به یک کنسرت موسیقی برود، حتی اگر این کنسرت، در نزدیکی خانهٔ ما برگزار شود.

آن چه مرا بیش از پیش رنج می‌داد، این واقعیت بود که آملی جرئت یافته

بود آن جمله را در برابر ژرترود بیان کند ... زیرا هر چند همسرم را به گوشه‌ای برده بودم، او برای آن که ژرترود صدایش را بشنود، آن جمله را با صدای بلند ادا کرده بود.

من بیشتر خشمگین بودم تا اندوهگین، و لحظاتی بعد، به ژرترود نزدیک شدم و دست کوچک و نحیفش را گرفتم، و آن را به صورتم نزدیک ساختم و گفتم: «دیدی؟ ... این بار نگریستم.»

او که می‌کوشید لبخندی به من بزند پاسخ داد: «نه ... این بار نگریستید. این بار، نوبت من است ...» و ناگهان مشاهده کردم در چهره زیبایی که به سوی من بالا گرفته بود، پوشیده از قطرات اشک است.



۸ مارس

تنها لذتی که موجب خشنودی آملی می‌گردد، این است که از انجام دادن کارهایی که او را ناخشنود می‌سازند، ممانعت کنم. این نشانه‌های عاشقانه کاملاً منفی‌گرایانه، تنها چیزهایی هستند که به من اجازه می‌دهد از خود ابراز بدارم. این که زندگی تا چه اندازه مرا محدود ساخته بود، چیزی به شمار می‌رفت که خود او نیز به آن وقوف نداشت. آه! کاش خدای را خوش می‌آمد، و همسرم کاری دشوار از من درخواست می‌کرد...!

به راستی با چه شادی و وجدی، به هر کار بی‌باکانه و یا خطرناکی به خاطر او دست می‌زدم...! اما به نظر می‌رسد که او از هر آن چه معمول و همیشگی نباشد، به شدت بیزار است! به گونه‌ای که پیشرفت در زندگی از نظر او، صرفاً در این خلاصه می‌شود که روزهایی مشابه به روزهای گذشته‌اش اضافه کند. او به هیچ‌وجه آرزومند این نیست که صفاتی تازه و یا حتی رشد و افزایشی در

صفاتی که از حالا نیز با آنها آشنایی دارد ایجاد کنم، و به هیچ وجه چنین چیزی را پذیرا نیست! او همواره هرگونه تلاش روحی کسی را که مایل است در آیین مسیحیت، چیزی مگر رام کردن غرایز و هوای نفس را بجوید، با نگرانی و حتی با نوعی عدم تأیید توبیخ آمیزی می نگرد...

باید اعتراف کنم با رسیدن به شهر نوشاتل، کاملاً از یاد برده بودم که صورتحساب خواربارفروشان راه آن گونه که املی از من خواهش کرده بود، تسویه نمایم و همزمان، یک بسته نخ خیاطی برایش خریداری کنم. اما به راستی من خود، بیشتر از همسر، از دست خویش خشمگین بودم؛ بویژه آن که بارها به خود تذکر داده بودم آن موضوع را از خاطر نبرم، خصوصاً با توجه به شعار مذهبی: «کسی که در انجام کارهای کوچک دقیق است، در کارهای بزرگ نیز چنین خواهد بود...» و از نتیجه گیری ای که املی می توانست ارائه کند، به شدت بیمناک بودم. من حتی بسیار دوست می داشتم که او جملاتی سرزنش آمیز علیه من بیان کند، زیرا در آن برهه از زمان، به راستی خود را مستحق چنین توبیخی می دانستم...

اما آن گونه که همواره متداول است، ناراحتی خیالی، بر اتهامی دقیق و مشخص پیشی گرفت: آه! به راستی زندگی چه زیبا، و سیه بختی مان نیز قابل تحمل می شد، چنانچه صرفاً به ناراحتی هایی واقعی اکتفا و قناعت می کردیم، و هرگز به اشباح و هیولاهای ذهنمان توجه ابراز نمی نمودیم...

اما در اینجا، خود را به دست فراموشی سپرده‌ام، و بیشتر در حین یادداشت کردن موضوع مناسبی برای موعظه‌ام هستم (انجیل متی - فصل دوازدهم - باب ۲۹: هرگز ذهنی نگران نداشته باشید!) ...).

مایلم در این نوشته، همانا داستان رشد و پرورش ذهنی و اخلاقیِ ژرترود را بیان کنم. بنابراین دوباره به موضوع اصلی باز می‌گردم.

بسیار امیدوار بودم که این رشد و پرورش را به صورت گام به گام دنبال کنم، و آغاز به نقل جزئیات آغازین آن از همان نخست همت گماشته بودم ... اما به غیر از آن که فرصت کمی در اختیارم است تا با دقت و وسواس تمام، از همهٔ مراحل آن سخن بگویم، بلکه همزمان بسیار برایم دردناک است که امروزه، زنجیرهٔ دقیق آن را در پردهٔ ذهن، به خاطر آورم ...

در حالی که اخیراً غرق در ماجرای داستانم شده بودم، نخست به نقل اظهارنظرهای ژرترود و گفت‌وگوهایی که با او داشتم پرداختم. مطالبی که همین اخیراً برایم روی داده است، و چنانچه کسی به طور تصادفی به خواندن این صفحات مبادرت ورزد، بدون تردید از این که ژرترود را در حین بیان چنین اظهارات سنجیده و دقیقی مشاهده می‌کند، و او را می‌بیند که با دقتی شایسته، به قضاوت و استدلال منطقی مباحث گوناگون مشغول است، دستخوش شگفتی و تعجبی بسیار عمیق خواهد شد. اما باید اقرار کنم که به راستی پیشرفت‌های او، از سرعتی عجیب و حیرت‌انگیز برخوردار

گشت: اغلب، از سرعتی که ذهنش در دریافت خوراک ذهنی‌ای که به او ارائه می‌کردم بهره‌مند بود، به شدت غرق در تعجب و تحسینی عمیق می‌شدم! و نیز از میزان و ظرفیتی که می‌توانست از آن خود سازد، و چگونه آن خوراک ذهنی را با عملیات درک و پختگی دائمی به انجام رساند...! او پیوسته موجب شگفتی و حیرت من می‌گشت، و دائماً پیشاپیش ذهن من گام بر می‌داشت، و اغلب از آن پیشی می‌گرفت، و پیوسته از موضوعی به موضوع دیگر می‌شتافت، به گونه‌ای که من دیگر به راستی نمی‌توانستم شاگرد خود را بشناسم...!

پس از سپری شدن چند ماه، دیگر به هیچ‌وجه به نظر نمی‌رسید که هوش و شعورش، برای آن مدت طولانی، در خوابی عمیق فرو رفته بوده است. در واقع، حتی به مراتب بیش از اغلب دوشیزگانِ هم سن و سال خویش که دنیای بیرون، به فاسد ساختن آنها همت می‌گمارد، دارای درایت و عقل بود؛ او بر خلاف دوشیزگانی بود که نگرانی‌های بی‌شمارشان اغلب بیهوده و باطل می‌نماید، و بیشترین و بهترین توجه آنها را به خود مشغول می‌سازد...

به غیر از آن، به گمانم او به مراتب، از آن چه در وهله نخست به نظرمان رسیده بود، مسن تر بود. به همان اندازه، به نظر می‌رسید قصد دارد نابینایی خویش را به چیزی مثبت و سازنده مبدل سازد، به گونه‌ای که در بسیاری نکات، به این نتیجه می‌رسیدم که این معلولیت، بیشتر به عنوان نوعی امتیاز

شایسته برای او در نظر گرفته می‌شد. من همواره علی‌رغم میل قلبی خویش، او را با شارلوت می‌سنجیدم و مقایسه می‌کردم؛ گاه، هنگامی که ناگزیر بودم درسی را به شارلوت تکرار کنم، و در حالی که به وضوح می‌دیدم که همه توجه وی به کوچک‌ترین مگسی است که در هوا پرواز می‌کند، با خود می‌اندیشیدم: «عجب...! اگر هیچ چیز نمی‌دید، به راستی سخنان مرا با دقت بیشتری گوش می‌داد...!»

نیازی به گفتن نیست که ژرترود شیفته مطالعه بود؛ اما از آنجا که من اعتقاد داشتم تا آنجا که امکان دارد، با اندیشه‌اش همگام باشم، ترجیح می‌دادم زیاد مطالعه نکند - و یا دست‌کم بدون حضور من، زیاد مطالعه نکند - آن هم کتابی همچون انجیل مقدس را... شاید این امر، از زبان مردی که پیرو فرقه پروتستان باشد، کمی عجیب به نظر رسد؛ اما هم اینک، به توضیح مقصودم می‌پردازم. اما پیش از آغاز کردن مبحثی به این اهمیت، مایلم واقعیه کوچکی را نقل کنم که در ارتباط با موسیقی است، و تا آنجا که حافظه‌ام به یاری‌ام برخاسته، مربوط به زمانی پس از کنسرت نوشاتل است.

آری، به گمانم این کنسرت سه هفته پیش از تعطیلات تابستان برگزار شد، زیرا پس از آن، ژک دوباره به نزدمان بازگشت. در طول این مدت، بارها برایم اتفاق افتاده بود که ژرترود را در مقابل ارگ کوچک نمازخانه کلیسایمان

بنشانم. ارگی که معمولاً مادموازل دو لا ام...^۱ در پشت آن می‌نشست، و به اجرای موسیقی‌ای آسمانی می‌پرداخت. دوشیزه‌ای که ژرترو، اینک در نزد او ساکن بود... نام آن دوشیزه، مدموازل لوییز^۲ دو لا ام... است. او هنوز در آن دوران، تعلیمات موسیقی ژرترو را آغاز نکرده بود. علی‌رغم عشق و علاقه وافر که من همواره نسبت به موسیقی در دل دارم، متأسفانه آگاهی زیادی از آن ندارم، و در اوقاتی که در کنار او، و پشت ارگ می‌نشستم، به هیچ‌وجه خود را به این که چیزی را به وی بیاموزم، قادر نمی‌دیدم.

یک بار، به محض آن که شروع به لمس کردن کلیدهای ارگ کردم، به من گفت: «تخیر! اجازه دهید...! ترجیح می‌دهم به تنهایی سعی کنم.»

پس از آن، او را با خیالی بسیار آسوده‌تر در نمازخانه تنها باقی می‌گذاشتم، بویژه آن که به نظرم می‌رسید فضای کلیسا، به هیچ‌وجه مکان مناسبی برای آن که به تنهایی با ژرترو حضور یابیم، به شمار نمی‌رود؛ این احساس، نه تنها به دلیل قداست آن مکان پاک، بلکه همین‌طور هم از ترس شایعات و غیبت‌هایی بود که ممکن بود بر سر زبان‌های اهالی دهکده بیفتد (هر چند در شرایط معمول، و تا آنجا که در توان داشته باشم، سعی می‌کنم هرگز توجهی به این نکات ابراز ننمایم).

اما این بار، این شایعات می‌توانست نه تنها به خود من، بلکه به ژرترو

نیز مربوط باشد ... هنگامی که ناگزیر بودم به عیادت از اشخاصی در نزدیکی ساختمان کلیسا بروم، او را با خود همراه می‌بردم، و سپس وی را در فضای نمازخانه تنها بر جای می‌نهادم. این وضعیت، گاه تا ساعت‌ها به طول می‌انجامید، و سپس دوباره برای آوردن او، به آنجا باز می‌گشتم تا با هم به خانه بازگردیم.

به این ترتیب، او با کمال صبر و بردباری، به کشف کردن نت‌های زیبا و گوشنواز موسیقی مبادرت ورزید؛ و او را در هنگام غروب، با حالتی دقیق و سرشار از توجه و تمرکز، در برابر آوایی دل‌انگیز می‌یافتم که او را در شیفتگی طولانی مدتی فرو برده بود...

در یکی از نخستین روزهای ماه اوت، تقریباً کمی بیش از شش ماه پیش، پس از آن که به خانهٔ بیوه‌ای رفتم تا با حضور خود، تسکین خاطری برای او فراهم آورده باشم، و با مشاهدهٔ این که در خانه حضور نداشت، دوباره به سراغ زرتروود به کلیسا بازگشتم، تا او را از آنجا به خانه بازگردانم.

او به آن سرعت، انتظار بازگشت مرا نمی‌کشید، و هنگامی که ترک را در کنار او مشاهده کردم، به شدت دستخوش حیرت و شگفتی شدم.

هیچ یک از آن دو، صدای ورود مرا به داخل کلیسا نشنیده بودند، زیرا حتی آن مقدار کم صدایی هم که ایجاد می‌کردم، تحت الشعاع نوای ارگ قرار می‌گرفت.

معمولاً در عادات من نیست که به کمین کردن و یا زیر نظر گرفتن کسی یا چیزی، همت گمارم؛ اما هر آن چه مربوط به ژرترود بود، به شدت برایم حائز اهمیت می‌نمود؛ بنابراین، همچنان که صدای گام‌هایم را به حداقل ممکن می‌رساندم، با حالتی مخفیانه، از تعدادی پله که به قسمت سکویی که جایگاه ارگ در آن واقع بود، بالا رفتم؛ آنجا بهترین مکان، برای زیر نظر گرفتن آنها بود. باید اقرار کنم در تمام مدتی که در آنجا، و در آن حالت باقی ماندم، هیچ سخنی نشنیدم که نه او و نه ژک نمی‌توانسته‌اند در برابر من نیز بر زبان آورند... اما به هر حال، آن چه مسلم می‌نمود، این بود که ژک در کنار وی روی نیمکت نشسته بود، و در چندین نوبت، او را دیدم که دست ژرترود را گرفت تا انگشتان وی را روی کلیدهای ارگ، راهنمایی کند.

آیا عجیب به نظر نمی‌رسید که از حالا، ژرترود حاضر شده بود اظهار نظرهای ژک و راهنمایی‌های او را پذیرا باشد؟ راهنمایی‌هایی که خود وی در گذشته، به من اظهار داشته بود به سهولت می‌تواند نادیده انگارد...؟ بی‌اندازه شگفت‌زده‌تر، و بی‌اندازه اندوهگین‌تر از آن چه میل داشتم به خویشتن خود اعتراف کنم، بودم... از حالا، قصد داشتم مداخله نمایم که ناگهان ژک را دیدم که ساعت خود را از جیب جلیقه‌اش در آورد و گفت: «دیگر وقت آن رسیده است که تو را ترک گویم... پدرم به زودی به اینجا باز خواهد گشت.»

آن‌گاه، دستی را که ژرترود برایش رها ساخته بود، در دست خود گرفت و آن را به لبان خود نزدیک ساخت؛ سپس از آنجا رفت.

لحظاتی بعد، در حالی که بدون هیچ صدایی، دوباره از پلکان پایین می‌آمد، درِ کلیسا را گشودم، به گونه‌ای که ژرترود بتواند صدای مرا بشنود، و تظاهر به این کردم که تازه به داخل کلیسا قدم نهاده‌ام.

«خب ژرترود...! آیا آماده بازگشت به خانه هستی؟ آیا با ارگ، خوب کار کردی؟...»

او نیز با طبیعی‌ترین صدای ممکن پاسخ داد: «بله، بسیار خوب کار کردم. من امروز به راستی پیشرفت‌های چشمگیری داشتم.»

اندوهی عمیق مرا در بر گرفت، و قلبم را در هم فشرد.

اما نه او و نه من، هیچ صحبتی از آن چه دقایقی پیش، شاهد ناخواسته آن شده بودم، نکردیم...

به شدت بی‌تاب بودم تا خود را با رُک، تنها بیابم. همسرم، ژرترود و بچه‌ها، معمولاً پس از صرف شام، به اتاق‌های خود می‌رفتند، و ما دو تن را تنها بر جای می‌نهادند تا ساعات شب را با مطالعه و تحقیق بیشتری، سپری کنیم.

من در انتظار فرا رسیدن آن لحظه به سر می‌بردم. اما پیش از آن که با او سخن بگویم، قلب خود را چنان آکنده از احساساتی بسیار منقلب و ناراحت یافته‌ام که نمی‌دانستم - و جرئت هم نمی‌کردم! - چگونه و از کجا، موضوعی را

که مرا تا آن حد آزرده خاطر ساخته بود، آغاز کنم.

و این او بود که ناگهان سکوت را در هم شکست، و از تصمیم خود، مبنی بر این که قصد دارد همهٔ مدت تابستان را در کنار ما سپری کند، سخن گفت. حال آن که چند روز پیش از این، او دربارهٔ برنامهٔ سفری در مناطق مرتفع و کوهستانی اُت آلپ^۱ با ما صحبت کرده بود. سفری که من و همسر، با خشنودی کامل تأیید کرده بودیم؛ به خوبی می‌دانستم که دوست پسر من... که ژک، وی را به عنوان همسفر خود برگزیده بود، در انتظار او به سر می‌برد؛ از این رو، به وضوح به نظرم رسید که این تغییر ناگهانی در نقشهٔ سفر، با صحنه‌ای که آن روز در کلیسا غافلگیر کرده بودم، بی‌ارتباط نبود.

نخست ناراحتی و خشمی شدید مرا در برگرفت، اما از بیم آن که با رها ساختن عنان خشم خود، پسر دیگر هرگز با من وارد گفت‌وگویی دوستانه و صمیمی نگردد، و از بیم آن که بعدها، از بیان برخی سخنان بسیار شدید، دستخوش پشیمانی نشوم، سعی و کوششی بسیار زیاد بر وجودم اعمال کردم، و با طبعی‌ترین لحن ممکن گفتم: «اما من گمان می‌کردم که دوستت... برای عزیمت به این سفر، روی تو حساب می‌کند...؟»

پاسخ داد: «آه... او زیاد حساب نمی‌کرد؛ در ضمن، به راحتی خواهد توانست جایگزینی برای من بیابد. من به خوبی می‌توانم چه در اینجا، و چه در

اُبرلند^۱ به استراحت بپردازم؛ بویژه آن که باطناً احساس می‌کنم در اینجا می‌توانم از اوقاتم، بهتر از حضور در کوهستان، استفاده ببرم.»

گفتم: «مگر در اینجا کاری یافته‌ای که تو را مشغول نگاه می‌دارد؟ ...»
 پسرم نگاهی به من کرد، و ظاهراً در لحن صدایم، نوعی حالت کنایه‌آمیز احساس نمود؛ اما از آنجا که هنوز هیچ دلیلی برای این وضعیت مشاهده نمی‌کرد، با لحنی بسیار بی تفاوت و غیرشخصی پاسخ داد: «شما همیشه می‌دانسته‌اید که من همواره مطالعه کتاب را به کوهنوردی ترجیح داده‌ام ...»
 من نیز به سهم خویش، به او خیره نگریستم و گفتم: «بله دوست من ... اما آیا تصوّر نمی‌کنی که جلسات تدریس ارگ، باز هم بیش از مطالعه کتب، برایت دارای جذابیت و شیفتگی است ...؟!»

بدون تردید، احساس کرد گونه‌هایش به سرخی گراییده است، زیرا دست خود را در مقابل پیشانی خود گرفت، و گویی سعی داشت دیدگان خود را از روشنایی زیادِ چراغی در امان نگاه دارد. اما تقریباً آنّا، بر خویشتن مسلط شد و با صدایی که ترجیح می‌دادم از حالت اعتمادبنفس کمتری برخوردار باشد، پاسخ داد: «از شما تقاضا دارم زیاد به محکوم کردن من نپردازید، پدر. هدف من، پنهان ساختن هیچ واقعه‌ای از شما نبوده است، و شما تنها کمی زودتر از موعدی که قصد داشتم موضوعی را به شما اعتراف کنم، از من پیشی

گرفتید ...»

او با حالتی سنجیده سخن می‌گفت، درست مانند هنگامی که آدمی در حال خواندن کتابی باشد؛ و به نظر می‌رسید جملاتش را با همان مقدار خونسردی و آرامشی به پایان می‌رساند که گویی به هیچ‌وجه دربارهٔ وضعیت عاطفی خویش، سخن نمی‌گفت. حالت تسلط به نفس خارق‌العاده‌ای که از او آشکار بود، کاسهٔ صبر مرا لبریز ساخت. او حدس زد که در شرف متوقف ساختن سخنانش هستم، از این رو دست خود را بالا برد، تا به آن شکل، به من بفهماند که قصد حرف زدن دارد: «خیر! شما تنها می‌توانید پس از سخنان من، صحبت کنید! از این رو، نخست اجازه دهید گفته‌ام را به پایان رسانم ...» اما من بازویش را گرفتم و با تکان دادن آن، فریاد برآوردم: «آه! ترجیح می‌دهم به جای آن که بنگرم با کاری که قصد داری به انجام رسانی، آشفستگی و ناراحتی را به درون قلبِ پاکِ ژرترود وارد سازی، دیگر هرگز روی تو را نبینم ...! من نیازی به شنیدن اعترافات قلبی‌ات ندارم! آه، به راستی سوءاستفاده کردن از وضعیت معلولیت، معصومیت، سادگی و پاکی، کاری بس نفرت‌انگیز است، که من هرگز تو را قادر به انجام آن نمی‌دانستم! آن هم با چنین لحن خونسردی، به صحبت از آن بیردازی ...! خوب به سخنانم گوش فرا ده: مسئولیت نگهداری از ژرترود بر عهدهٔ من است، و دیگر به هیچ‌وجه اجازه نمی‌دهم یک روز بیشتر با او همسخن شوی، او را لمس کنی، و یا او را

ببینی ...!»

اما او با همان لحن آرامی که مرا به شدت خشمگین می ساخت به صحبت خود ادامه داد و گفت: «اما پدر جان، باور بفرمایید که من عمیقاً ژرترود را محترم می شمارم، آن گونه که شما حرمت او را می نهید. چنانچه در این اندیشه اید که ممکن است چیزی ناشایست در این رابطه وجود داشته باشد، به شدت در اشتباه به سر می برید! منظور من، نه تنها در رفتارم، بلکه در هدفی که در ذهن دارم و نیز در خلوت قلبم است! به شما اظهار می دارم که ژرترود را دوست می دارم، و به همان اندازه ای که دوستش دارم، به او احترام می گذارم. من نیز درست به اندازه شما، از فکر این که خدای ناکرده او را بیازارم، و یا از معصومیت و پاکی و وضعیت نابینایی اش سوءاستفاده کنم، به شدت ناراحت می شوم، و این اندیشه را بسیار شرم آور در نظر می پندارم!»

سپس زبان به اعتراض گشود و گفت که تنها هدف او، حمایت از ژرترود است، و این که بتواند به عنوان ستونی محکم و استوار برای او در زندگی باشد: به عنوان یک دوست، و یک شوهر ... گفت که از این جهت هنوز با من وارد گفت و گو نشده بود که هنوز تصمیم نهایی خود را مبنی بر انجام دادن پیوندی زناشویی با دختر جوان، اتخاذ نکرده بود؛ و این که حتی ژرترود نیز از تصمیم قطعی او آگاهی نداشت، و مایل بود این موضوع را نخست با من پدرش، در میان نهد. او افزود: «این بود اعترافی که قصد داشتم به شما بکنم،

و باور بفرمایید که هیچ موضوعی دیگری در بین نیست که بخواهم به اعتراف کردن آن، به شما همت گمارم.»

سخنان او، مرا سرشار از شگفتی و حیرت می‌کرد. همچنان که به صحبت او گوش فرا داده بودم، احساس می‌کردم شقیقه‌هایم به شدت می‌تپد. من هیچ چیز مگر سرزنش‌هایی شدید در ذهن خود، آماده نساخته بودم، و همچنان که سخنان رُک به تدریج موجب شده بود هر دلیلی برای ناراحتی، از وجودم رخت ببرند، احساس ناامیدی بیشتری می‌کردم، به گونه‌ای که در پایان صحبت، دیگر هیچ حرفی برای گفتن به پسرم نداشتم.

سرانجام، پس از سکوتی طولانی گفتم: «برویم بخوابیم.» از جای خود برخاسته، و دست خود را بر روی شانه او نهادم: «فردا، نظر نهایی خود را درباره کل این ماجرا، به تو خواهم گفت.»

«لا اقل به من بگویید که از دست من، ناراحت و خشمگین نیستید.»

«من نیاز به ساعات شب دارم تا راجع به این موضوع بیندیشم.»

هنگامی که صبح روز بعد با رُک مواجه شدم، به نظرم رسید که تازه برای نخستین بار، دیده بر چهره او می‌افکنم. ناگهان بر من آشکار شد که دیگر پسرم کودکی خردسال نیست، بلکه مردی جوان است! به نظرم می‌رسید مادامی که او را به عنوان نوجوانی کم سن در نظر پنداشته بودم، می‌توانستم عشقی را که در وجود او کشف کرده بودم، با ماهیتی وحشتناک در نظر گیرم.

تمام ساعات شب را به متقاعد ساختن خود پشت سر نهاده بودم: این که علاقه او، ماهیتی کاملاً طبیعی و عادی داشت. اما پس ... این احساس نارضایتی و عدم خشنودی من، از کجا نشأت می گرفت ...؟ این موضوعی بود که می بایست کمی بعد، درباره خویشتن باطنی خود، درمی یافتم ...

در طول این مدت، لازم می نمود با ژک سخن گویم، و درباره تصمیم نهایی ام با او صحبت کنم. غریزه ای کاملاً مطمئن، و درست مانند وجدان، به من هشدار می داد که باید به هر ترتیبی که هست، مانع شکل گرفتن آن ازدواج می شدم.

من ژک را با خود به انتهای باغ بردم، و در آنجا بود که نخست از او سؤال کردم: «آیا به ژر ترود ابراز عشق کرده ای؟»

پاسخ داد: «نخیر. اما شاید از حالا، احساس عاشقانه مرا حدس زده باشد؛ لیکن هنوز هیچ مطلبی را به او اقرار نکرده ام.»

«بسیار خوب! در این صورت، لازم است همچنان قول دهی که هنوز در این باره، با او صحبت نکنی!»

«پدر جان، من به خود قول داده بودم که از او امرتان اطاعت کنم، اما آیا ممکن است دلایل شما را از این بابت بدانم؟»

در تردید به سر می بردم که آیا باید دلایل شخصی ام را به او بازگو کنم یا نه؛ زیاد نمی دانستم که آیا استدلال هایی که نخست به ذهنم رسیده بود، دقیقاً

همان‌هایی بود که لازم می‌نمود پیش از هر چیز مطرح کنم یا نه ...
حقیقت امر را بخواهید، در اینجا، بیشتر وجدان بود تا منطق، که رفتار و
خط‌مشی مرا فرمان می‌راند.

سرانجام گفتم: «ژر ترود بی‌اندازه جوان است. به این بیندیش که او هنوز
حتی مراسم مذهبیِ عشای ربّانی را به انجام نرسانده است! تو خوب می‌دانی
که او به هیچ‌وجه، نوجوانی مانند سایر نوجوانان نیست، افسوس! و این که
تربیت و پرورش او، بسیار عقب افتاده است ... او بدون تردید، در برابر نخستین
واژگان عاشقانه‌ای که بشنود، بسیار حسّاس و سرشار از اعتمادبنفس خواهد
بود؛ به همین دلیل، بسیار حائز اهمیت است که تو به هیچ‌وجه چنین مطالبی
را به او بازگو نکنی! تسلط یافتن بر آن چه یارای دفاع کردن از خود را نداشته
باشد، کار بسیار ننگ‌آوری است؛ و من خوب می‌دانم که تو موجود ناشایستی
نیستی. تو خود مدعی هستی که احساسات، به هیچ‌وجه ماهیتی که بتواند مورد
سرزنش و ملامت قرار گیرد، در بر ندارد؛ حال آن که من آن را گناهکارانه
می‌نامم، زیرا بسیار زود هنگام شکل گرفته است. احتیاطی را که ژر ترود هنوز
در وجود خویش ندارد، ما باید به جایی او، و برای او داشته باشیم! این ماجرا،
مربوط به وجدان ما است ...».

رُک از این صفت خوب و شایسته برخوردار است که کافی است برای جلب
توجّه او، از همین جمله ساده استفاده کنیم و بگوییم: «من این ماجرا را به

وجدان خودت می سپارم ...» جمله‌ای که در دوران کودکی‌اش، بارها برایش استفاده کرده بودم. با این حال، او را می‌نگریستم، و با خود می‌اندیشیدم که چنانچه ژرترود می‌توانست از نعمت بینایی برخوردار باشد، بدون تردید به تحسین کردن آن اندام باریک و بلند قامت، که ماهیتی همزمان تا آن اندازه راست و انعطاف‌پذیر داشت، و نیز آن پیشانی زیبا و عاری چروک، و آن نگاه صمیمانه، و آن صورت هنوز معصومانه که به نظر می‌رسید ناگهان آکنده از نوعی حالت جدیت شده بود، می‌پرداخت ... رُک کلاهی بر سر نداشت، و موهای طلایی کم‌رنگش که نسبتاً بلند نگاه می‌داشت، و تا اندازه‌ای در قسمت شقیقه‌ها، مجد می‌گشت و گوش‌هایش را پنهان می‌ساخت، ماهیتی جذّاب به او می‌بخشید.

در حالی که از روی نیمکتی که روی آن نشسته بودیم برمی‌خاستم، به او گفتم: «در ضمن، میل دارم خواهش دیگری نیز از تو بکنم: تو گفته بودی که قصد داری پس فردا از اینجا بروی؛ از تو خواهش می‌کنم تغییراتی در سفرت ایجاد نکنی! تو باید به مدت یک ماه، در اینجا حضور نیابی؛ از تو تقاضا دارم که حتی برای یک روز، مدت سفرت را کاهش ندهی. می‌فهمی؟ ...»

«چشم پدر جان. امر شما را اطاعت می‌کنم.»

به نظرم رسید ناگهان رنگ چهره‌اش به شدت پریده شد، به گونه‌ای که حتی لباسش هم کاملاً بی‌رنگ گشت. اما خود را متقاعد ساختم که برای چنین

اطاعتی که تا این اندازه سریعانه صورت گرفته بود، احساسات عاشقانه‌اش نمی‌بایست چندان هم شدید باشد... و بی‌اراده، دستخوش نوعی احساس آسودگی خیالی شدم، که وصف آن برایم امکان‌ناپذیر است. در ضمن، من به شدت در برابر حالت فرمانبرداری‌اش، تحت تأثیر قرار گرفتم.

با ملایمت به او گفتم: «می‌بینم که دوباره با همان فرزندگی که تا آن حد دوستش می‌دارم مواجه هستم...» و سپس در حالی که او را به سوی خود می‌کشاندم، لبانم را بر روی پیشانی‌اش نهادم. احساس کردم او تا حدی خود را به عقب کشید، اما نخواستیم اهمیتی به آن واکنش غریزی ابراز بدارم...





۱۰ مارس

خانهٔ ما به قدری کوچک است که ما تقریباً ناگزیر هستیم بیش از اندازه در کنار یکدیگر زندگی کنیم؛ وضعیتی که برای کار من، تا اندازه‌ای عذاب‌آور است، هر چند اتاقکی را در طبقهٔ اوّل برای خود نگاه داشته‌ام، تا بتوانم به آن پناه ببرم و گهگاه از میهمانان خود، پذیرایی مناسبی به عمل آورم.

این حالت، زمانی معذب‌کننده می‌شود که بخواهم با یکی از اعضای خانواده‌ام صحبت کنم، بدون آن که در نظر داشته باشم ماهیتی بی‌اندازه جدّی و رسمی به آن ببخشم. مکانی که بچه‌ها با مزاح، آن را «مکان مقدّس» می‌نامند، و هرگز اجازه ندارند به آن داخل شوند.

اما صبح آن روز، رُک به نوشاتِل رفته بود: جایی که می‌بایست کفش‌های مخصوص کوهنوردی خود را خریداری کند، و از آنجا که هوا بسیار خوب بود، بچه‌ها پس از صرف ناهار، به همراه ژر ترود به هوای بیرون قدم نهادند. آنها به

راهنمایی و هدایت ژرترود مشغول بودند، درست به همان گونه که ژرترود به هدایت و راهنمایی آنها می‌پردازد (من اغلب با کمال لذت و خشنودی مشاهده می‌کنم که شارلوت، بیش از سایرین، نسبت به ژرترود مهربان و با توجه است). بنابراین، من طبیعتاً با املی تنها ماندم. وقت صرف چای عصرانه بود، که ما همواره عادت داشتیم آن را در سالن پذیرایی بنوشیم.

این همان چیزی بود که میل داشتم، زیرا به شدت تمایل پیدا کرده بودم با همسرم سخن بگویم. آخر، به ندرت اتفاق می‌افتاد که بتوانم با او تنها باشم، به طوری که گاه احساس شرم و خجلت می‌کردم؛ به همان اندازه، اهمیت آن چه قصد داشتم به او بیان کنم، موجب نگرانی و بی‌قراری‌ام می‌گشت. درست به این می‌مانست که این ماجرا، نه در ارتباط با اعترافات عاشقانه ژک، بلکه در ارتباط با اعترافات عاشقانه خود من بود...

من همچنین، پیش از آن که لب به سخن گشایم، این احساس را به خوبی تجربه می‌کردم که تا چه اندازه دو موجود نزدیک به هم، که در زیر یک سقف، به زیستن در کنار هم مشغول‌اند و یکدیگر را دوست می‌دارند، می‌توانند برای یکدیگر، ماهیتی مرموز و یا «بسته» داشته باشند، و یا به تدریج به این حالت دچار گردند...

در چنین مواقعی، واژگان (چه آنهایی که ما به مخاطب خود می‌گوییم، و چه آنهایی که مخاطبمان، خطاب به ما بیان می‌کند)، همچون ضربات

چکشی که به نقطه‌ای فرود می‌آید، صدایی نالان از خود بیرون می‌دهد، تا به گونه‌ای، ما را از میزان مقاومت آن لایه جدایی‌کننده باخبر و آگاه سازد... لایه‌ای که چنانچه آدمی توجه لازم را به آن ابراز ندارد، ممکن است روز به روز، کلفت‌تر و ضخیم‌تر گردد...

به این شکل، سخن آغاز کردم: «دیروز عصر، ژک با من صحبت کرد، و امروز صبح...» او مشغول ریختن چای در فنجانم بود، اما صدای من، درست به همان اندازه‌ای که صدای ژک از ماهیتی مطمئن برخوردار شده بود، حالتی لرزان و مرتعش در عذاب بود. افزودم: «او از عشقی که نسبت به ژرترود دارد، با من صحبت کرد.»

آملی بدون آن که نگاهی به من انداخته باشد، و در حالی که هنوز هم وظایف کدبانوی خانه را به انجام می‌رساند، و درست به مانند آن که طبیعی‌ترین چیز عالم را به او گفته باشم و یا در واقع، به گونه‌ای که انگار هیچ خبر تازه‌ای را به اطلاع او نرسانده باشم، پاسخ داد: «خوب کرد در این باره با تو صحبت کرد.»

«او از تمایلی که برای ازدواج کردن با ژرترود دارد، سخن گفت؛ او تصمیم دارد که...»

همسرم زیر لب، و در حالی که شانه‌هایش را آهسته بالا می‌انداخت گفت: «این قابل پیش‌بینی بود...»

با حالتی نسبتاً عصبی سؤال کردم: «یعنی، تو این را حدس زده بودی؟»
 «این موضوع از مدتی پیش، کاملاً قابل پیش‌بینی بود. اما خب، این‌گونه
 چیزها، نکاتی است که مردها نمی‌توانند آن طور که باید و شاید توجه لازم را به
 آن ابراز بدارند.»

از آنجا که اعتراض من، هیچ فایده‌ای در بر نداشت، و این که شاید در
 پاسخ او، مقداری از حقیقت نیز جای داشت، تنها با این جمله زبان به اعتراض
 گشودم و گفتم: «در این صورت، کاش این موضوع را به من نیز اطلاع داده
 بودی!»

او لبخند نسبتاً منقبضی را که در گوشه دهان آشکار می‌ساخت، و گاه برای
 دفاع از عدم میلش برای در جریان نهادن خبری با دیگران، از آن استفاده
 می‌کرد دوباره نمایان ساخت؛ سپس سرش را تکان داد و گفت: «اگر لازم
 باشد که از همه چیزهایی که نمی‌دانی چگونه به آنها توجه ابراز کنی، تو را
 هشدار دهم پس دیگر چه فایده‌ای دارد...؟»

این جمله کنایه‌آمیز، چه معنایی داشت؟ این چیزی بود که من
 نمی‌دانستم، و در درک آن نیز هیچ سعی و تلاشی ابراز نکردم. با نادیده گرفتن
 آن گفتم: «باری، میل داشتم بدانم نظر تو در این باره چیست؟»

آهی کشید و سپس پاسخ داد: «دوست من، تو خوب می‌دانی که من هرگز
 حضور این کودک را در بینمان، تأیید نکردم...»

از این که مشاهده می‌کردم او دوباره به زمان گذشته بازگشته است، بی‌اراده دستخوش کج خلقی شدم و گفتم: «موضوع بر سر حضور ژرترود نیست!» اما املی پاسخ داد: «من همواره می‌اندیشیدم که هیچ فرجام خوشی از این کار، شکل نخواهد گرفت ...»

در جهت ایجاد نوعی مصالحت دوستانه، بقیهٔ جملهٔ او را تکمیل کردم و گفتم: «در این صورت، تو با چنین ازدواجی مخالف هستی. خب! من دقیقاً میل داشتم همین پاسخ را از زبان تو بشنوم! جای شکرش باقی است که هر دو به یک عقیده هستیم.»

سپس افزودم که ژک، با حالتی بسیار مطیعانه، فرمانبردار تصمیمات ما است، و در برابر استدلال‌هایی که به او ارائه کرده بودم، سر تسلیم فرود آورده بود، به گونه‌ای که دیگر نیازی نبود تا وی (املی) دستخوش نگرانی گردد: و نیز آن که قرار شده بود ژک صبح روز بعد، به سفر کوهستانی خود که می‌بایست یک ماه به طول انجامد، عزیمت کند.

سرانجام به او گفتم: «از این رو، از آنجا که درست مانند تو، مایل نیستم که در هنگام بازگشت به اینجا، دوباره با ژرترود ملاقات کند، به این فکر افتاده‌ام که بهترین کار این است که ژرترود را به مدموازل دو لا ام ... بسپاریم. کسی که می‌توانم با رفتن به خانه‌اش، ژرترود را ملاقات کنم. زیرا این واقعیت را از تو پنهان نمی‌کنم که حال، تعهداتی واقعی نسبت به این موجود پیدا کرده‌ام.

همین امروز، به دیدن او رفتم تا این موضوع را با او در میان گذارم، و او نیز اظهار داشت که با کمال میل حاضر است اوضاع زندگی ما را ترتیب بخشد، و به یاری مان بیاید. بدینسان، تو نیز از حضوری که برایت طاقت فرسا است، رهایی خواهی یافت! قرار است لویی دو لا ام... از ژرترود مراقبت به عمل آورد؛ او از این برنامه‌ای که پیشنهاد کرده‌ام بسیار خشنود است، و از حالا، بسیار مشتاق به نظر می‌رسد که دروس ارگی به ژرترود تعلیم دهد.»

آملی که به نظر می‌رسید همچنان در نظر دارد ساکت و خاموش باقی بماند، مرا بر آن داشت دوباره به حرف آیم: «در جهت آن که رُک، بدون اطلاع ما به دیدن ژرترود نرود، به گمانم بد نباشد این موضوع را با مادموازل دو لا ام... نیز مطرح کنیم، و او را در جریان این وضعیت قرار دهیم... نظرت چیست؟»

سعی داشتم با این نوع جملات پرسش‌آمیز، سخنی از دهان آملی بیرون آورم؛ اما او همچنان لبانش را محکم به هم فشرد، و گویی با خود سوگند یاد کرده بود که هیچ مطلبی ابراز ندارد؛ و من، نه برای آن که هنوز مطالبی برای گفتن وجود داشت، بلکه بیشتر به این دلیل که نمی‌توانستم سکوت او را تحمل کنم افزودم: «در ضمن، شاید هنگامی که رُک از این سفر مراجعت کند، از عشقی هم که در دل داشته است، رهایی یافته باشد. در سن او، آیا انسان به راستی می‌توند از خواسته‌های باطنی خویش، به درستی مطلع باشد؟...»

او با حالتی باز هم عجیب‌تر و مرموزتر افزود: «آه! آدمی حتی در دوران بعدی زندگی نیز، نخواهد توانست همواره از همه خواسته‌های باطنی‌اش اطلاع درستی در اختیار داشته باشد...»

لحن مرموز و بسیار جدی او، موجب کج خلقی من می‌شد، زیرا من ذاتاً موجودی بسیار رک‌گو و صریح هستم، تا بتوانم با جملات کنایه‌دار و اسرارآمیز کنار بیایم. در حالی که رو به سوی او می‌کردم، از او خواهش نمودم که منظور اصلی‌اش را از جمله‌ای که بیان داشته بود، صراحتاً به من بگوید.

او با لحنی اندوهگین پاسخ داد: «هیچ چیز دوست من ... داشتم به این می‌اندیشیدم که تو همین دقایقی پیش، به شدت مایل بودی تو را از چیزهایی که به مشاهده کردن آنها قادر نیستی، هشدار دهم...»

«خب ...؟»

«خب ... من نیز می‌گفتم که هشدار دادن، امر سهل و آسانی به شمار نمی‌رود.»

به او گفتم که از هر نوع جمله اسرارآمیز نفرت دارم، و این که اصولاً، به شنیدن هیچ گونه سخنان کنایه‌آمیز تمایلی ندارم.

با لحنی که شاید تا اندازه‌ای خشن‌تر از معمول بود، به او گفتم: «هنگامی که بخواهی گفته‌هایت را درک کنم، ناگزیر خواهی بود مقصودت را با حالتی واضح‌تر بیان کنی.» اما بی‌درنگ از گفته‌ام پشیمان شدم، زیرا برای لحظه‌ای

کوتاه، شاهد لرزش لبانش شدم.

او سر خود را گرداند، سپس در حالی که بپا می‌خاست، چند قدم تردیدآمیزی در اتاق برداشت، و گویی در شرف تلو خوردن بود.

فریاد برآوردم: «عجب...! اما آخر چرا همچنان ناراحت باقی مانده‌ای؟... بویژه حال که همه چیز مرتب و روبه‌راه شده است؟»

احساس می‌کردم که نگاه خیره‌ام، او را معذب ساخته است؛ بنابراین، پشتم را به او کردم، و در حالی که به میز تکیه می‌دادم و سرم را به دستم تکیه می‌کردم، به او گفتم: «دقایقی پیش، با لحنی خشن با تو سخن گفتم. مرا ببخش.»

آن‌گاه، صدای نزدیک شدن او را به خود شنیدم. سپس انگشتانش را حس کردم که با ملایمتی عمیق بر روی پیشانی‌ام قرار گرفت، در حالی که با صدایی سرشار از مهر و محبت، و آکنده از بغضی گرفته گفت: «دوست بینوای من...!» سپس بی‌درنگ سالن پذیرایی را ترک گفت. جملات امیلی، که به نظرم در آن هنگام ماهیتی اسرارآمیز داشت، در نهایت، برایم از معنای واضحی برخوردار گشت... من آنها را درست همان گونه‌ای که خطاب به من بیان شده بودند، در اینجا نوشتم؛ و همان گونه که در نظرم جلوه می‌کردند... و تازه در آن روز بود که درمی‌یافتم حقیقتاً وقت آن فرا رسیده است که ژرژ ترود ما را ترک گوید...



۱۲ مارس

من وظیفه خود می‌دانستم که روزانه، مقداری از وقتم را صرف رسیدگی به وضعیت ژرترود کنم. البته این به کارها و مشغولیت‌های روزانه‌ام بستگی داشت؛ بنابراین، گاه چند ساعت وقت آزاد داشتم، گاه تنها چند دقیقه ...

در صبح روزی که آن گفت‌وگوی عجیب را با آملی داشتم، خود را نسبتاً فارغ از هر کاری مشاهده کردم، و با مشاهده آن که هوای خوبی در بیرون است، ژرترود را با خود به گردش در ییلاق بردم. او را از میان جنگل عبور دادم، و تا کنار فرو رفتگی ژورا^۱ بردم؛ جایی که از میان پرده شاخ و برگ‌های درختان، و ماورای گستره آن منطقه، نگاه آدمی در اوقاتی که هوا صاف و آفتابی است، می‌تواند از ورای مهی سبک، زیبایی و شکوه درختان آلپ سپیدپوش را کشف کند.

هنگامی که به مکانی رسیدیم که همواره عادت داشتیم در آنجا بنشینیم، آفتاب از حالا رو به غروب پیش می‌رفت، و در سمت چپ ما قرار داشت.

دشتی پوشیده از چمنی همزمان یکدست و کوتاه و زبر، در پیش روی ما گسترده می‌شد؛ کمی دورتر از ما، چند ماده گاو مشغول چرا بودند؛ هر یک از آنها، در آن گله‌های کوهستانی، زنگوله‌ای بر گردن داشتند...

ژرترود با گوش دادن به صدای زنگشان، گفت: «آنها مناظر اطراف را نقاشی می‌کنند...»

سپس طبق عادت که هر بار در هنگامی که برای گردش به هوای آزاد بیلاق می‌آمدیم، از من خواهش کرد منظره اطراف را برایش توصیف کنم.

به او گفتم: «اما تو از حالا هم با آن آشنایی داری! اینجا همان حاشیه‌ای است که از آنجا می‌توان کوه‌های آلپ را مشاهده کرد...»

«آیا امروز می‌توان آنها را به خوبی مشاهده کرد؟»

«بله. کاملاً می‌توان شکوه و افتخارشان را نظاره کرد...»

«اما شما به من گفته بودید که آنها هر روز، کمی متفاوت از روزهای پیشین خود هستند...؟»

«به راستی امروز به چه چیز می‌توانم آنها را مقایسه کنم...؟ شاید به

تشنگی یک روز بسیار گرم تابستان...! تا پیش از فرا رسیدن غروب، آنها در هوا، محو خواهند شد...»

«میل دارم به من بگویید که آیا در دشت وسیع روبه‌رویمان، گل‌های زنبقی هم وجود دارد یا نه؟ ...»

«نه ژر ترد. گل زنبق، در چنین نقطهٔ مرتفعی نمی‌روید؛ یا شاید تنها چند نوع بسیار نادر.»

«منظورتان آن زنبق‌های درّه نیست ...؟»

«در درّه‌ها، هیچ زنبقی نیست.»

«حتی در دشت‌های اطراف نوشاتل ...؟»

«در دشت‌ها، هیچ زنبقی نیست.»

«پس چرا آقایان^۱، به ما فرموده است: «به زنبق‌های درّه بنگرید ...؟»

«شاید در آن دوران وجود داشته است، و این موجب شده بود که حضرت مسیح آن جمله را بیان فرماید؛ اما کشاورزی انسان‌ها، رفته‌رفته موجب ناپدید شدن آنها گشته است.»

«به خاطر دارم به من گفته بودید که اغلب، بزرگ‌ترین نیاز این زمین، به عشق و اطمینان است. آیا به نظر شما، با کمی اعتماد و اطمینان بیشتر، بشر دوباره خواهد توانست آنها را از نو ببیند؟ من در هنگامی که به این سخن گوش می‌کنم، به شما خاطر نشان می‌سازم که آنها را به عین می‌بینم! قصد دارم آنها را برایتان توصیف کنم! آیا میل دارید این کار را انجام دهم؟ آدمی

۱- کنایه از حضرت مسیح (ع) است.

احساس می‌کند زنگ‌هایی از شعله هستند! زنگ‌هایی بزرگ به رنگ لاجورد، و سرشار از عطر عشق، که با باد شبانه به اهتزاز در می‌آیند! پس چرا می‌گویید که در پیش رویمان، هیچ زنبقی وجود ندارد؟! من آنها را به خوبی احساس می‌کنم! من همه این دشت را پوشیده از زنبق می‌بینم!

«آنها به اندازه‌ای که تو آنها را می‌بینی زیبا نیستند، ژرترود عزیزم! ...»

«به من بگویید که کمتر زیبا نیستند!»

«بسیار خوب: آنها به همان زیبایی‌ای هستند که تو هم اینک به وصف

آنها پرداختی.»

او، با تکرار فرمایشات حضرت عیسی مسیح (ع) گفت: «...و من به شما حقیقتاً می‌گویم که حتی سلیمان نیز در اوج افتخار و شکوهش، مانند آنها ملبس نشده بود! ...» با شنیدن صدای بسیار موسیقایی و گوشنواز ژرترود، به نظرم رسید که این جمله را برای نخستین بار در عمرم می‌شنیدم.

او تکرار کرد: «در اوج افتخار و شکوهش ...» و حالتی اندیشمند بر چهره گرفت؛ سپس برای مدتی غرق در سکوت شد، و من گفتم: «من که این را به تو گفته بودم، ژرترود: کسانی که از نعمت بینایی برخوردار هستند، همان‌هایی هستند که نمی‌دانند چگونه به اطراف خویش بنگرند!» و از ژرفنای قلبم، این دعا را شنیدم که می‌فرمود: «بارالها! ...! سپاس به درگاهت از این که چیزهایی را در پیش روی فروتنان خاضع آشکار می‌سازی، که در برابر هوشمندان،

پنهان می‌داری...!»

ژرژرود در نوعی حالت هیجان و سرمستی شادمانه، فریاد برآورد: «اگر می‌دانستید...! اگر می‌توانستید بدانید تا چه اندازه به راحتی می‌توانم همهٔ این چیزها را در نظرم تجسم کنم...! گوش دهید! آیا میل دارید که این منظرهٔ مقابل را برایتان توصیف نمایم؟ ... در پسِ پشتِ ما، بر فراز ما و بر گرد ما، درختان بزرگ کاج و صنوبر، با طعم صمغ، و با تنه‌هایی نارنجی رنگ، با شاخه‌هایی بلند و تیره و افقی، حضور دارند! درختانی که هنگامی که باد مایل است آنان را خمیده سازد، به گله و شکایت زبان می‌گشایند... در پیش پایمان، درست مانند کتابی گشوده، دشت بزرگ سبز و رنگارنگ، که سایه را به رنگ آبی مایل می‌سازد، و با آفتاب، رنگی زرّین به خود گرفته است، بر روی میز متمایل کوهستان، خمیده آشکار می‌گردد...! واژگان مشخص این دشت، همانا گل‌ها هستند: گل‌هایی مانند جنتیانه، لاله، آلاله، و نیز آن زنبق‌های زیبای سلیمان...! که ماده گاوها، با کمک زنگوله‌هایشان به هجّی کردن آنها می‌پردازند، و فرشتگان به خواندن آنها همّت می‌گمارند؛ زیرا همان‌گونه که شما گفتید، دیدگان انسان‌ها بسته است... در پایین این کتاب، من رود شیری و بخار گرفتهٔ بزرگی را می‌بینم! رودی مه‌آلود، که گودالی سرشار از رمز و راز را در بر گرفته است! رودی وسیع و عظیم، بدون هیچ کرانه‌ای... و در آن سو، در نقطه‌ای دور دست در مقابل ما، کوه‌های زیبا و خیره‌کنندهٔ آلپ...! ژَک باید به

آنجا برو، این طور نیست؟ ... به من بگوئید! آیا این حقیقت دارد که او فردا عازم است؟»

«او باید فردا از اینجا برو. آیا خودش این را به تو گفت؟»

«او این را به من نگفت. اما خودم آن را دریافتم ... آیا باید برای مدت زیادی غایب بماند؟»

«برای یک ماه ... ژر ترود، میل داشتم از تو سؤال کنم که ... چرا به من نگفته بودی که او برای دیدن تو به کلیسا می آمد؟»

«او تنها دو بار به دیدن من آمد. آه! من مایل نیستم هیچ چیزی را از شما پنهان بدارم! اما بیم داشتم موجب رنج و اندوه شما گردم!»

«اما تو بیشتر با نگفتن مطلبی، مرا اندوهگین می سازی ...»

دست او، به جستجوی دست من پرداخت.

گفت: «او از رفتن، بسیار اندوهگین بود.»

«به من بگو، ژر ترود ... آیا به تو گفته است که دوست دارد؟»

«او این را به من نگفته است؛ اما این را به خوبی، و بدون آن که نیازی به گفتن آن به من باشد، درمی یابم. اما او مرا به اندازه ای که شما دوستم دارید، دوست نمی دارد.»

«و تو ژر ترود ...؟ آیا از این که شاهد عزیمت او هستی، اندوهگینی و رنج می کشی؟»

« به عقیده من، بهتر است که او برود. من نخواهم توانست به او پاسخ

مثبت دهم... »

« اما احساس خودت را بگو! آیا تو... از این که شاهد عزیمت او هستی، رنج

می‌کشی...؟ »

« شما خوب می‌دانید که من شما را دوست می‌دارم، پدر روحانی... آه! چرا

دستان را از دستم بیرون کشیدید؟ چنانچه متأهل نبودید، هرگز این‌گونه با

شما سخن نمی‌گفتم... اما هیچ انسانی با یک نابینا ازدواج نمی‌کند. پس چرا

ما نایستی یکدیگر را دوست بداریم...؟ به من بگویید پدر روحانی... آیا به

نظر شما، این کار گناه است؟ »

« هرگز در عشق، گناهی وجود ندارد! »

« من تنها قادرم احساسات خوب را در قلبم تجربه کنم. به همان اندازه، به

هیچ‌وجه مایل نیستم موجب رنج و اندوه رُک‌گرم! مایل نیستم موجب رنج و

اندوه هیچ کسی باشم...! یگانه آرزویم، دادن سعادت و خوشبختی به دیگران

است... »

« رُک در نظر داشت از تو خواستگاری کند. »

« آیا اجازه می‌دهید پیش از عزیمتش، با او صحبت کنم؟ باید به او

بفهمانم که لازم است از دوست داشتن من، منصرف گردد. پدر روحانی، شما

که یقیناً به خوبی درک می‌کنید من نمی‌توانم با هیچ کسی ازدواج کنم، این‌طور

نیست؟ ... اجازه خواهید داد با او صحبت کنم، این طور نیست؟»

«از غروب همین امشب.»

«نه! فردا صبح، درست در لحظه عزیمتش ...»

آفتاب در شکوه و افتخاری عظیم، غروب کرد. هوا نیمه گرم بود. ما از جایمان برخاستیم، و همچنان که حرف می زدیم، راه تاریکی بازگشت به خانه را در پیش گرفتیم.





دفتر دوم





۲۵ آوریل

ناگزیر شدم برای مدّتی، نگارش در این دفتر را کنار گذارم. برفِ بیرونِ سرانجام آب شد، و به محض آن که جاذّه‌ها دوباره قابل عبور و مرور شدند، لازم گشت تا من به یک عالم از وظایف خود به سرعت رسیدگی کنم. وظایفی که در تمام طولِ مدّتی که دهکده‌مان، با ریزش سنگین برف مسدود شده بود، از انجام دادن آنها محروم مانده بودم. تازه همین دیروز فرصت یافتم برای دقایقی، فارغ از هر کاری گزیدم ... شب گذشته، هر آن چه را در این دفتر نوشته بودم، از نو خواندم ... امروز، که سرانجام جرئت می‌کنم احساسی را که تا مدّت‌ها به حضور آن در قلبم اعتراف نمی‌کردم، با نام واقعی‌اش بنامم، به سختی می‌توانم توضیحی برای خود بیابم و بفهمم چگونه تاکنون، آن احساس را اشتباه گرفته بودم ... و این که چگونه برخی از وارثانِ اُمّی، که در همین دفتر، آنها

را یادداشت کرده‌ام، به نظرم مرموز و اسرارآمیز می‌رسیده است ... و این که چگونه پس از اظهارات پاک و معصومانه ژرترود، توانسته بودم همچنان این واقعیت را که او را عمیقاً دوست می‌داشتم، نادیده انگاشته، و یا به آن تردید داشته باشم ...

این به آن دلیل بود که من همزمان، به هیچ‌وجه حاضر به پذیرش هیچ نوع عشقی در خارج از چارچوب زناشویی نبودم، و به همان اندازه، با احساسی که به طرز بسیار شدید و عمیقی نسبت به ژرترود در دل داشتم، به هیچ‌وجه حاضر نبودم هیچ حالت ممنوعی در ماهیت آن مشاهده کنم. حالت صمیمانه و پاک و بی‌آلایشِ اعتراف او، و نیز صراحت و صداقتی که در آنها حس کرده بودم، تا حد زیادی مرا تسکین خاطر می‌داد. با خود می‌گفتم: او کودکی بیش نیست ... عشقی به راستی واقعی و حقیقی، هرگز بدون خجلت و سرخی گونه‌ها و نوعی انقلاب و تلاطم درونی همراه نیست ...

به همان اندازه، از جانب خود، خویشتن را متقاعد می‌ساختم که او را درست مانند هنگامی که آدمی به کودکی معلول دلبسته است، دوست می‌دارم ... در واقع به مراقبت و پرستاری از او می‌پرداختم، درست آن‌گونه که آدمی به مراقبت از یک بیمار مشغول است. با خود می‌گفتم کاری را که می‌بایست به عنوان تمرینی ساده در نظر گیرم، به عنوان وظیفه‌ای

اخلاقی، و وظیفه‌ای اجباری در نظر پنداشته بودم.

آری، به راستی هم در همان شبی که او با من این‌گونه سخن گفت، روح خود را چنان سبکبال و چنان شاد و راحت مشاهده می‌کردم که هنوز هم روی ماهیت واقعی احساسم، در اشتباه به سر می‌بردم؛ حتی هنگامی که آن جملات را نوشته بودم...

به همان اندازه، از آنجا که عشق را به عنوان چیزی قابل سرزنش در نظر می‌گرفتم، بر این عقیده بودم که هر آن چه ملامت‌آمیز باشد، موجب خدشه‌دار ساختن روح می‌گردد، و از آنجا که به هیچ‌وجه روح خویش را سنگین و گرفته مشاهده نمی‌کردم، به همان دلیل، به حضور عشقی حقیقی در وجودمان اعتقاد نداشتم...

من این مطالب و این مکالمات را نه تنها دقیقاً به همان شکلی که صورت گرفتند در این دفتر منعکس ساخته‌ام، بلکه آنها را در حالت ذهنی کاملاً مشابهی با آن چه برایم روی می‌داد، می‌نوشتیم؛ حقیقت را بخواهید، تازه با خواندن این مطالب در شب گذشته بود که دریافتم که...



به محض عزیمت رُک (به ژرترود اجازه داده بودم با او در خلوت صحبت کند؛ رُک فقط در واپسین روزهای تعطیلات تابستان دوباره به نزدمان بازگشت، و پیوسته در تلاش بود به این تظاهر کند که قصد

گریختن از همصحبتی با ژرترود را دارد، و یا صرفاً در برابر من، به گفت‌وگو با او می‌پرداخت ...) زندگی ما، دوباره مسیر معمول و بسیار آرام خود را از سر گرفت.

ژرترود، آن‌گونه که برنامه‌ریزی شده بود، در منزل مدموازل لویییز اقامت گزید؛ من هر روز برای دیدن او، به آنجا می‌رفتم. اما از ترس عشق، می‌کوشیدم از چیزی که موجب منقلب شدن روح او گردد، به هیچ‌وجه صحبت نکنم. من دیگر صرفاً به عنوان یک مرد روحانی با او سخن می‌گفتم، و آن هم در اغلب وقت‌ها، در حضور لویییز. بیشتر تلاش داشتم به تعلیمات مذهبی او رسیدگی کنم، و او را برای انجام مراسم عشای ربّانی که در دوران عید پاک برگزار می‌شود، آماده سازم.

در روز عید پاک، من نیز به سهم خویش، مراسم عشای ربّانی را گذراندم.

این ماجرا، مربوط به پانزده روز پیش است. با کمال تعجب مشاهده کردم که ژک (که هفته تعطیلات خویش را به نزد ما آمده بود) برای اجرای مراسم مذهبی، به کنار من در پشت میز مقدّس نیامد.

در ضمن، باید با کمال تأسف بگویم که املی نیز برای نخستین بار از زمان ازدواجمان، از حضور در مراسم مذهبی روز عید پاک در کلیسا، خودداری ورزید ...

به نظر می‌رسید که انگار هر دو آنها، با هم قرار گذاشته، و تصمیم گرفته بودند با عدم حضور در این قرار ملاقات بزرگِ رسمی و مذهبی، سایه‌ای تاریک بر روی شادمانی من بیفکنند...

باری دیگر، خدای را شکر می‌گفتم از این که ژر ترود، به دیدن هیچ چیز از اوضاع اطراف خویش قادر نبود، و این که تنها من ناگزیر بودم وزن سنگین آن سایه تاریک را بر شانه‌هایم تحمل کنم... املی را به قدر کافی می‌شناختم تا در نیابم که با عملی که انجام می‌داد، تا چه اندازه قصد داشت سرزنشی غیرمستقیم ابراز بدارد. هرگز اتفاق نیفتاده است که او مستقیماً، به مخالفت و عدم تأیید کاری از جانب من، همت گمارد؛ اما او پیوسته عادت دارد با نوعی گوشه‌گیری و انزوای طلبی، ناراحتی خود را علیه من ابراز کند.

عمیقاً از این که ناراحتی‌ای به این شکل - منظوم بنا به گونه‌ای که به هیچ‌وجه میل ندارم آن را در نظر گیرم - می‌توانست روح املی را دستخوش تغییر سازد، ناراحت و اندوهگین بودم! وضعیتی که موجب می‌شد روح املی، از بسیاری چیزهای والا و برین، دور بماند...

بنابراین در هنگام بازگشت به خانه، با صمیمیتی که در قلب خویش احساس می‌کردم، برای روح او دست به دعا برگرفتم...

و اما دربارهٔ عدم رغبت رَک در همکاری با من، باید بگویم که علت کار

او، برای انگیزه‌ای کاملاً متفاوت روی داده بود؛ مسئله‌ای که پس از گفت‌وگویی که کمی بعد در همان روز با او انجام دادم، روشن شد.





آموزش مذهبی ژر ترود، موجب گشته بود تا من دوباره با بینش و دیدگاهی تازه، به خواندن همه کتاب مقدس بپردازم. حال، بیش از پیش چنین به نظرم می‌رسد که بسیاری از معیارهایی که ایمان و اعتقادات مسیحی ما از آنها تشکیل شده است، نه از فرمایشات حضرت مسیح (ع)، بلکه از اظهارنظرها و تفسیرات و تعبیرات و شروح قدیس سن پل نشأت گرفته است.

این دقیقاً همان موضوع صحبتی بود که من با ژک برقرار ساختم. او که طبیعتی تقریباً خشک دارد، به گونه‌ای رفتار می‌کند که قلبش، هرگز برای ذهن و اندیشه‌اش، خوراکی کافی فراهم نمی‌آورد... در چنین وضعیتی است که به موجودی سنت‌گرا، خشک‌اندیش و متعصب مبدل می‌گردد. او مرا سرزنش می‌کند از این که در آیین مسیحیت، تنها: «آن

چه را به مذاقم خوش می‌آید...» بر می‌گزینم.

أَمَّا مِنْ حَقِيقَتَا فَرْمَايِشَاتِ خَاصِّيْ از حضرت مسیح (ع) را به عمد بر نمی‌گزینم. در واقع، میان مسیح و قدیس سَن پِل، من همواره ترجیح می‌دهم مسیح را برگزینم. حال آن که رُک، از بیم آن که ناگزیر باشد آنها را در نقطهٔ مخالف هم قرار دهد، حاضر نیست آن دو بزرگوار را از هم تفکیک نماید، و حاضر نیست به طور جداگانه نسبت به هر یک از آنان، حَسَّ الهامی متفاوت داشته باشد، و آن هنگام که به او اعلام می‌دارم که من به سهم خویش، گاه به ندای یک مرد، و گاه به ندای خدای، گوشِ دل می‌سپارم، او هر بار، زبان به اعتراض می‌گشاید...

در واقع، هر قدر رُک بیشتر استدلال ارائه می‌کند، بیشتر مرا روی این نکته متقاعد می‌سازد: این که او به هیچ‌وجه نسبت به بیان کوچک‌ترین فرمایشِ مطلقاً الهیِ مسیح، حَسَّاس نیست...

من همواره از میان صفحات کتاب مقدس، بیهوده در جستجوی فرمانی، تهدیدی، و یا منعی هستم... حال آن که به عین مشاهده می‌کنم که همهٔ این منعیات، از سوی قدیس سَن پِل بیان شده است.

و دقیقاً، آن چه موجب عذاب و ناراحتی رُک می‌شود، این است که هیچ یک از این منعیات را در گفتار و کلام حضرت مسیح (ع) نمی‌یابد...

ارواحی مانند رُک، به محض آن که هیچ نوع استاد و منعیات و میله‌ها و

نگهبانان و پرستارانی را در اطراف خویش مشاهده نمی‌کنند، خود را به دور از رستگاری در نظر می‌پندارند. به همان نسبت، به سختی حاضرند آن مقدار آزادی‌ای را که خود، از نعمت داشتن آن گذشته‌اند، نزد دیگران بپذیرا باشند؛ و پیوسته میل دارند از طریق زور و اجبار، آن چه را آدمی حاضر است با عشق به آنان تقدیم کند، به دست آورند...

به من گفت: «اما پدر جان، من نیز خواهان سعادت ارواح بشری هستم!»

«نه دوست من. تو اطاعت و فرمانپذیری آنان را خواهانی...»

«اما سعادت در اطاعت و فرمانپذیری جای دارد!»

سخن آخر را برای او بر جای نهادم، زیرا به هیچ‌وجه دوستدار بحث و نزاع نیستم؛ اما این را به خوبی می‌دانستم که انسان، با تلاش برای به دست آوردن سعادت، موجب از دست رفتن آن می‌گردد؛ حال آن که تنها چیزی که به دست آدمی می‌آید، تأثیری از سعادت است، و این که چنانچه به درستی بیندیشد که روح دوستدار، از اطاعت و فرمانپذیری داوطلبانه خویش لذت می‌برد؛ به همان اندازه، هیچ چیز مگر اطاعتی عاری از عشق، آدمی را از مسیر دستیابی به سعادت دور نمی‌سازد...!

اما به غیر از آن، رُک به خوبی از شیوه استدلال کردن آگاهی داشت، و چنانچه از مشاهده این همه خشکی عقیدتی، در ذهنی به این جوانی، تا

این اندازه رنج نمی کشیدم و دستخوش تأسف نمی گشتم، یقیناً می توانستم به تحسین کیفیات موجود در استدلال هایش بنشینم، و از ثبات و پایداری منطق باطنی اش، خشنود گردم.

اغلب به نظرم می رسد این من هستم که جوان تر از او می نمایم... امروزه، جوان تر از آن چه دیروز بودم...! و آن گاه، این جمله را با خود تکرار می کنم: «چنانچه به کودکانی خردسال مبدل نگردید، هرگز نخواهید توانست به قلمرو آسمانی وارد گردید...»

آیا این کار به منزله خیانت کردن به مسیح است؟ آیا به معنای تنزل بخشیدن به کلام الهی کتاب مقدس است که آدمی صرفاً و بیش از هر چیز آن را در قالب شیوه ای برای دستیابی به زندگی سعادت مندانه در نظر گیرد...؟

حالت شادی و بهجت، که تردید و خشکی و سختی دل هایمان، مانع بروز آن می گردند، برای فردی مسیحی، حالتی اجباری است. هر موجودی کمابیش به ابراز شادی و احساس آن در وجود خویش قادر است. هر موجود بشری، باید تمایل به شادمانی داشته باشد. در واقع، تنها لبخندی از سوی ژرترود، می توانست خیلی چیزها در این باره به من بیاموزد، که هرگز دروس مذهبی من قادر نبوده اند به وی تعلیم دهند!

و آن گاه، این جمله مسیح با حالتی درخشان و نورانی در برابر دیدگانم

نمایان گشت: «چنانچه نابینا بودید، هرگز از هیچ گناهی برخوردار نمی شدید ...»

در واقع، گناه همان چیزی است که موجب تیرگی و کدوری روح می گردد، و درست در نقطهٔ مخالفِ شادمانی و بهجت جای دارد.

سعادت کاملِ ژرترو، که در همهٔ وجودش پرتوافشانی می کند، به این دلیل وجود دارد که او هرگز با گناه آشنایی نیافته است. به همین دلیل است که در وجود او، تنها روشنایی و شفافیت و عشق است و بس ...!

بدینسان، در میان دست‌های پرهیزگار ژرترو، تنها به این اکتفا کردم که اناجیل چهارگانه، مزامیر داود، سفر «مکاشفه»، و سه خطبهٔ یوحنا، حواری را قرار دادم. همان که در آن می توان خواند: «خدا نور است، و هرگز هیچ سیاهی و ظلمتی در ذات الهی نیست!» درست آن گونه که ژرترو می توانست در کتاب مقدس خود، آوای گرانقدرِ منجی عالم بشریت را بشنود که می فرماید: «من همانا روشنایی جهانم! کسی که با من همراه است، هرگز در تاریکی و ظلمت گام بر نخواهد داشت.»

من حاضر نشدم خطبه‌های قدیس سن پل را به او دهم، زیرا چنانچه به عنوان فردی نابینا، به هیچ وجه با گناه آشنا نباشد، پس چه دلیل دارد که او را دستخوش نگرانی و اضطرابی بیهوده سازم، و به او خواندن جملاتی مانند: «گناه، از شریعت خوب خدا سوء استفاده می کند» را اجازه

دهم...؟ (نامه برای مسیحیان شهر روم، فصل هفتم، باب ۱۳)، و اجازه
دهم که همهٔ مباحث بعدی این جمله را - هر چند بی‌اندازه ستایش‌آمیز و
گیرا و خواندنی است! - مطالعه کند...؟





دیروز، دکتر مَرْتَنس از شو - دو - فُن^۱ به نزد ما آمد. او برای مدّتی طولانی، به معاینهٔ چشمان ژرتروُد پرداخت، و این کار را با دستگاه مخصوص معاینهٔ چشم به انجام رساند.

آن گاه به من گفت که دربارهٔ وضعیت ژرتروُد، با دکتر رو^۲، متخصص معروف چشم در شهر لُزان صحبت کرده است؛ به همین دلیل، وی را در آن لحظه معاینه کرده بود تا نتیجهٔ مشاهدات خود را به او گزارش دهد. نظر هر دو آنها این است که می توان چشم های ژرتروُد را عمل کرد. اما با هم به این نتیجه رسیدیم مادامی که هنوز هیچ چیز مطمئن و معلوم نشده بود، هیچ مطلبی به ژرتروُد بیان نکنیم. مَرْتَنس می بایست پس از معاینهٔ چشم های ژرتروُد، این موضوع را به من بگوید. چه دلیلی داشت که امید

ژرژرود را جان بخشید، و سپس آن گاه، بی درنگ به خاموش ساختن آن، دوباره همت گماریم...؟ در ضمن، مگر نه آن که او در همین وضعیت فعلی، خوشبخت تر می زیست...؟





۱۰

در هنگام عید پاک، رُک و ژرتروود در حضور من، با هم ملاقات کردند.
در واقع، بهتر است بگویم این رُک بود که ژرتروود را مجدداً دید، و با او به
صحبت پرداخت ... البته از چیزهایی کاملاً بی‌اهمیت و معمولی.

رُک کمتر از آن چه بیم داشتم، ظاهری منقلب داشت؛ و من دوباره خود
را متقاعد ساختم که چنانچه احساسات عاشقانه‌اش به راستی از ماهیتی
عمیق و پرحرارت برخوردار بود، هرگز به این سادگی و سهولت، از میان
نمی‌رفت؛ حتی در هنگامی که ژرتروود، پیش از عزیمت او در سال گذشته،
به وی اعلام کرده بود عشقی که او نسبت به وی دارد، همواره بی‌نتیجه
باقی خواهد ماند ...

من همچنین مشاهده کردم که دیگر رُک عادت یافته بود ژرتروود را با
ضمیر شخصی « شما »، مورد خطاب قرار دهد؛ چیزی که یقیناً در شرایط

فعلی، بهتر است؛ با این حال، این چیزی نبود که من از او خواش کرده بوده باشم به انجام رساند. بنابراین، بسیار خشنودم از این که خودش به تنهایی، به این نتیجه گیری رسیده بود. جای تردید نیست که در وجود او، خیر و نیکی بسیار زیادی وجود دارد...

با این حال، حدس می‌زنم که حالت فرمائیدیری ژک، بدون مشکل و مبارزات درونی همراه نبوده است... نکته ناراحت کننده در این است که فشار و اجباری که ناگزیر گشته بود بر روح و جان خود اعمال کند، حال، و در شرایط فعلی، برایش به عنوان چیز خوب و مناسبی آشکار می‌گردد... او میل دارد چنین حالتی را بر وجود همگان نیز اعمال کند. من این نکته را در هنگامی دریافتم که آن بحث کذایی را با او برقرار ساختم، و شرح آن را در این دفتر یادداشت کردم.

آیا لژشفوکو^۱ نبوده است که اظهار کرده بود: «ذهن، اغلب فریب قلب را می‌خورد»...؟ بدیهی است که این وضعیت را همان آنا، به ژک گوشزد

۱- *LA ROCHFOUCAULD* نام کامل او: فرانسوا دو لژشفوکو بود. *FRANÇOIS, DUC DE LA ROCHEFOUCAULD* (۱۶۸۰ - ۱۶۱۳) در پاریس به دنیا آمد و در همان شهر از دنیا رفت. او از همراهان پرنس دو کنده *PRINCE DE CONDÉ* (یکی از شخصیت‌های بسیار معروف سیاسی و نظامی فرانسه قرن هفدهم میلادی) بود. او به سالن‌های ادبی مادام دولایت *MME DE LA FAYETTE* (نویسنده داستان بسیار زیبای «شاهزاده خانم کلو» *LA PRINCESSE DE CLÈVES*) بود. او کتابی تحت عنوان: «اندیشه‌ها» (یا «جملات و ضرب‌المثل‌ها») به رشته تحریر در آورده که در آنها، کوشید از جامعه فاسد و بسیار مادی‌گرایی طبقه اشراف، به بدگویی بپردازد، و از دنیایی زبان به شکایت گشاید که همواره احساسات تاب بشری را به نفع احساسات پلید، از خاطر می‌برد. - م.

نکردم، زیرا با روحیهٔ او به خوبی آشنایی داشتم، و او را به عنوان یکی از افرادی می‌دیدم که با شروع بحثی، بیشتر به سماجت و لجاجت روی می‌آوردند؛ اما همان شب، پس از آن که اتفاقاً در نوشته‌های قدیس سن پل به جستجو مشغول بودم (زیرا تنها می‌توانستم با سلاح‌های خود ژک، به مبارزه با وی روم ...) پاسخی برای او یافتم؛ یادداشتی برای او نوشتم و با دقت در اتاقش نهادم. مضمون یادداشت به این قرار بود: «باشد تا کسی که چیزی نمی‌خورد، به قضاوت کردن کسی که می‌خورد، نپردازد! زیرا خداوند، او را نیز پذیرفته است ...» (نامه به مسیحیان روم - فصل چهاردهم - باب ۲).

من می‌توانستم مابقی آن جمله را نیز بیفزایم و بنویسم: «من می‌دانم و بر اساس فرمایش آقایمان حضرت مسیح، عمیقاً اعتقاد دارم که هیچ چیز به خودی خود ناپاک نیست، و آن چیز، تنها زمانی ناپاک است که شخصی آن را ناپاک شمارد ...» اما جرئت این کار را نیافتم، زیرا بیم داشتم که شاید ژک در ذهن خود بیندیشد که من پیش خود فکر می‌کرده‌ام او اندیشه‌ای ناپاک نسبت به ژرترود داشته است، و بدینسان به تعبیری نادرست و اهانت‌آمیز علیه خود دست یابد؛ موضوعی که حتی به ذهن من نیز راه نیافته بود ...

بدیهی است که این قسمت از انجیل، به خوراک و غذا مربوط می‌شد،

اما چه بسیار بخش‌ها و جملاتی در کتاب مقدس وجود دارد که آدمی می‌تواند نه تنها مُعنایی دوگانه، بلکه سه‌گانه نیز به آنها ببخشد... (مانند قسمتی که این‌گونه آمده است: «چنانچه چشم تو...» که دربارهٔ تکثیر شدن قرص‌های نان، و معجزاتی که در مراسم عروسی قانا^۱ روی داد، و بسیاری قسمت‌های دیگر...) بنابراین در اینجا، هیچ نیازی به ایجاد نزاع و ناراحتی نبود؛ معنای این آیه، بسیار وسیع و ژرف است: به این معناست که محدودیت هرگز نباید به وسیلهٔ قانون اعمال شود، بلکه بایستی از سوی عشق صورت بگیرد؛ و قدیس سن‌یل، بی‌درنگ فریاد برمی‌آورد: «اما چنانچه برادر دینی‌ات، برای خوراکی اندوهگین است، پس تو نیز بر اساس عشق، گام بر نمی‌داری...» بنابراین هر بار، در هنگامی که فقدان عشق احساس شود، نیروی شر به سویمان هجوم می‌آورد.

بارالها! هر آن‌چه را به عشق تعلق ندارد، از قلبم بزدای...!

... زیرا، هنگامی که خواستم ژک را به خود آورم، مرتکب اشتباه گشتم: صبح روز بعد، همان یادداشتی که آیهٔ مزبور را در آن نوشته بودم، بر روی میز کارم مشاهده کردم. در پشت ورق کاغذ، ژک تنها یک آیه، از همان فصل را برایم نگاشته بود: «هرگز با خوراکت، موجب نابودی کسی که مسیح، خود را برای او به شهادت رساند، مشو!...» (نامه به مسیحیان

روم - فصل چهاردهم، باب ۱۵).

من باری دیگر، همه فصل مربوطه را مرور کردم. این سرآغاز بحثی پایان‌ناپذیر بود... آیا به راستی لازم بود با این سرگشتگی‌ها، به آزردن و تیره ساختن آسمان درخشان ذهن و روح ژرترود، با ابرهائی تیره بیردازم...؟ آیا هنگامی که به او آموزش و تعلیم می‌دهم، بیش از هر زمان به مسیح نزدیک نیستم؟ و آیا ژرترود را نیز در همان سطح محکم نگاه نمی‌دارم، آن هنگام که اجازه می‌دهم بیندیشد که تنها گناه موجود، همانا آزردن و لطمه وارد آوردن به سعادت و نیکبختی دیگران، و یا نابودی سعادت باطنی هر فرد است...؟

افسوس...! برخی از ارواح بشری همواره، و بیش از هر چیز نسبت به ساعات ناآشنا و غریبه باقی می‌مانند؛ گویی ناشیانه سعی در درک آن دارند، و قابلیت چنین کاری را در خویشتن خود مشاهده نمی‌نمایند... من به آملی بینوایم هم می‌اندیشیدم. آخر، پیوسته او را به این کار دعوت می‌کنم، پیوسته او را به جلو هدایت می‌کنم، و پیوسته مایلم او را وادار به این کار سازم. آری - بی‌اندازه مایلم که هر موجودی را به سوی خدای متعال، عروج دهم! اما او همواره از چنگال می‌لغزد و می‌گریزد، و همچون برخی از گل‌هایی که خود به خود بسته می‌شوند، در لاک خود فرو می‌رود، و مانند آنها، با نور و گرمای هیچ آفتابی شکوفا نمی‌گردد... تنها چیزی که او

می‌بیند، موجب نگرانی و اضطراب و ناراحتی‌اش می‌شود.

چند روز پیش، در پاسخ به من گفت: «از من چه انتظاری داری، دوست من؟ این نعمت به من ارزانی نشده است که نابینا به دنیا بیایم...»
 آه! به راستی تا چه اندازه جملات کنایه‌آمیزش برایم دردناک است، و به راستی نیازمند چه بردباری و شکیبایی زیادی باید باشم تا اجازه ندهم که از این بابت، دستخوش رنج و ناراحتی گردم!

با این حال، او باید به خوبی درک کند که کنایه‌اش به معلولیت جسمانی ژرترود، به گونه‌ای است که ماهیت آن، بیش از هر چیز قادر است مرا جریحه‌دار و ناراحت سازد! در ضمن، او موجب می‌گردد آن چه را بیش از همه در وجود ژرترود تحسین می‌کنم، بیش از پیش احساس کنم: مقصودم ملاطفت و نیکوپردازی بی‌پایان این موجود مهربان است...! من هرگز نشنیدم علیه هیچ موجود دیگری، کوچک‌ترین ناراحتی و یا شکایتی ابراز بدارد. البته، این نیز حقیقت دارد که من هرگز به او اجازه نداده‌ام با هیچ چیزی که ممکن است روحش را بیازارد، و موجب رنجش و کدورت وی گردد، آشنایی یابد...

در واقع، درست به همان مقدار که روحی سعادتمند، بر اثر پرتوافشانی عشق، سعادت و خوشبختی را در اطراف خود پخش می‌کند، به همان اندازه نیز همه چیز در اطراف آملی، ماهیتی تیره و تار و اندوهگین دارد...

بدون تردید آمیل^۱ می‌توانست دربارهٔ املی بنویسد که روح وی، پیوسته در حال ساطع کردن و انتشار دادن پرتوهای سیاه است ...

گاه، پس از یک روز سخت و سرشار از انواع مبارزات و عیادت‌های بی‌شمار به بیماران، فقرا، نیازمندان و بینوایان، با فرا رسیدن شب، گاه با تنی خسته و قلبی سرشار از نیازی عمیق برای استراحت، محبت و حرارت، به خانه باز می‌گردم و با هیچ چیز مگر نگرانی، سرزنش و فشارهای عصبی رویارو نمی‌شوم، به گونه‌ای که ناگزیر می‌گردم همان سرما، همان باد و همان باران بیرون را به هر چیز موجود در خانه، ترجیح دهم ...

خوب می‌دانم که رُزالی پیرمان مدعی است که همواره همهٔ کارها را آن‌گونه که خود دوست دارد به انجام می‌رساند، اما همیشه مقصر نیست ... به همان اندازه، این املی نیست که همواره حق به جانب او پایان می‌گیرد، و رُزالی را وادار به تسلیم می‌سازد ... خوب می‌دانم که شارلوت و گسپیر^۲ به شدت شلوغ می‌کنند، و سر و صدای زیادی در خانه به راه می‌اندازند؛ اما آیا املی نیز به سهم خویش، با جار و جنجالی کمتر، به هدف خود نائل نمی‌آید؟ بویژه چنانچه پیوسته در صدد آزدن این بچه‌ها نباشد ...؟

۱ - HENRI FRÉDÉRIC AMIEL هانری فردریک آمیل نویسندهٔ سوئیسی که به فرانسوی می‌نگاشت (۱۸۸۱ - ۱۸۲۱). او در دفتر خاطرات خود از نگرانی‌ها و اضطراب‌های محبوبانه و بدبینانه خویش نسبت به زندگی سخن گفته است. - م -

۲ - GASPARD

سفارشات، سرزنش، توبیخ، ملامت و تنبیهاات دائمی، همواره از شدت و تأثیر خود می‌کاهند و پس از مدتی، درست به مانند قلوه‌سنگ‌هایی که بر روی زمین ساحلی، در کنار دریا ریخته شده است، مبدل می‌شوند... بچه‌های خانه، به مراتب کمتر از من از این بابت، دستخوش ناراحتی و آزرگی خاطر می‌شوند. من همچنین خوب می‌دانم که کلود کوچک، مشغول در آوردن دندان‌هایش است (دست‌کم این چیزی است که مادرش مدعی است، بویژه هر بار که شروع به نعره زدن می‌کند...)، اما آیا بهتر نیست به جای آن که هر بار به نعره زدن می‌پردازد، او یا سارا، بی‌درنگ به سراغش نروند تا وی را با در آغوش کشیدن، دعوت به سکوت کنند؟...

من مطمئنم چنانچه در زمانی که در خانه حضور ندارم، او را به حال خود رها می‌ساختند تا چندین بار نعره زند، و پس از آن که با شدت کامل به این کار مبادرت می‌ورزید و مشاهده می‌کرد که هیچ کس به سراغش نمی‌رود، یقیناً کمتر به نعره زدن خود ادامه می‌داد... اما خوب می‌دانم که همسر و دخترم، درست در زمانی که او به این کار همت می‌گمارد، بیش از هر زمان دیگری، به سرعت به سراغش می‌شتابند.

سارا، درست مانند مادرش است؛ این موجب می‌شود که تمایل یابم او را به پانسیون شبانه‌روزی اعزام کنم. متأسفانه او به هیچ‌وجه به مادرش در

همین دوران او، شباهت ندارد؛ صد افسوس...! مقصودم به دورانی است که ما به نامزدی هم درآمديم؛ بلکه بیشتر به آملی ای شباهت یافته است که بر اثر نگرانی های زندگی مادی، به این شکل فعلی مبذل شده است. قصد داشتم بگویم به زمانی که آملی «عمل پرورش دادن برای نگران بودن»، نسبت به همه وقایع زندگی را در وجود خویش به انجام رساند، (زیرا جای تردید نیست که آملی به راستی به پرورش این حالت در خوشتن خود می پردازد...).

بدیهی است که امروزه، به سختی می توانم آن فرشته ای را به خاطر آورم که با هر یک از حرکات و جهش های قلبم، لبخندی بر چهره آشکار می ساخت...! موجودی که در آرزوی تصاحب او به سر می بردم، تا وی را شریک زندگی ام سازم تا به طور تفکیک ناپذیری در کنارم باشد. موجودی که به نظرم می رسید پیشاپیش من گام برمی دارد تا مرا به سوی نور الهی راهنمایی کند... یا نکند عشق، در آن دوران، دیدگانم را بسته بود؟... زیرا در وجود دخترم سارا، هیچ چیز مگر نگرانی هایی بسیار جلف و سبکسرانه مشاهده نمی کنم؛ درست به مانند مادرش، تنها به نگرانی های حقیرانه و پست دنیوی توجه ابراز می دارد؛ حتی خطوط سیمایش نیز، از هیچ شعله باطنی حکایت ندارد، و گویی حالتی مرده و حتی سخت و خشن دارد... هیچ عشق و علاقه ای نسبت به شعر، و یا مطالعه کتب ندارد؛ هرگز

میان او و مادرش، گفت‌وگویی مشاهده نمی‌کنم که خود نیز تمایل داشته باشم به آن ملحق گردم!... در واقع، تنهایی و انزوای خود را با حالتی دردناک، بیشتر در کنار آنها احساس می‌کنم، تا در هنگامی که به اتاق کارم پناه می‌گیرم، آن‌گونه که اخیراً، بیش از پیش به این کار عادت کرده‌ام.

من همچنین این عادت را یافته‌ام (بویژه از پاییز گذشته، و با فرا رسیدن سریع تاریکی) که چنانچه در بین وظایفم وقتی به دست آورم، برای صرف چای به خانه مدموازل دو لا ام... بروم. البته در هنگامی که زودتر از معمول، از انجام کارهای گوناگون حرفه‌ای‌ام فارغ شده باشم.

در ضمن، هنوز در این دفتر ننوشته‌ام که از ماه نوامبر گذشته، لوییز دو لا ام... به اتفاق ژرترود، سه دختر کوچک نابینا را که دکتر مَرْتَنس به او تحویل داده است، به خانه خود آورده و مراقبت از آنها را بر عهده گرفته است. ژرترود نیز به سهم خود، خواندن را به آنها آموخته، و یک رشته کارهای کوچک دیگر را نیز به آنها تعلیم داده است. کارهایی که آن دخترهای کوچک، در انجام دادنشان، مهارتی نسبی نشان داده‌اند.

آه، به راستی هر بار که قدم به فضای گرم و مطبوع «لِگرانژ»^۱ می‌گذارم، با چه احساس آرامش و تسکین خاطری مواجه می‌گردم...! و تا چه اندازه احساس دلتنگی می‌کنم آن هنگام که به دلیل مشغله کاری، گاه

ناگزیرم برای دو یا سه روز، از رفتن به آنجا محروم بمانم.

نیاز به گفتن نیست که مَدَمَوازل دو لا ام ... با اسکان دادن به ژرترود و آن سه دختر کوچک نابینا، ناگزیر از تقبل کردن هیچ رنج و مشقتی نیست، و از هیچ نگرانی و مشکل خاصی در عذاب به سر نمی‌برد، زیرا سه مستخدمه، با ارادت و اخلاص فراوان به او یاری می‌رسانند، و هر گونه خستگی اضافی را از وجود او می‌زدایند. آیا به راستی نمی‌توان گفت که در این مورد بخصوص، ثروت و فراغت خیال، حقیقتاً به شخص مناسبی ارزانی شده است ...؟ و به راستی کدام موجودی، بیش از این زن، مستحق داشتن چنین رفاه و ثروتی بوده است ...؟ حقیقت این است که لوییز دو لا ام ... همواره در طول عمر، به وضعیت فقرا و تهیدستان رسیدگی کرده است؛ او موجودی بی‌اندازه مذهبی و دین‌گرا است، و به نظر می‌رسد که تنها به این دلیل به دنیا آمده است که خود را در خدمت انسان‌های زمینی قرار دهد، و تنها برای دوست داشتن هموعان خود زنده باشد و بس ...!

علی‌رغم گیسوان تقریباً نقره‌ای رنگش، که در زیر کلاهک توری جمع شده است، هیچ چیز به مانند لبخند او، ماهیتی کودکانه و معصومانه ندارد! و هیچ چیز هماهنگ‌تر از حرکات دستش، و هیچ چیز موسیقایی‌تر از لحن صدایش نیست! ژرترود نیز این عادات و رفتارها، و حتی شیوه سخن گفتن او را آموخته است. در واقع نوعی لحن خاص، که چندان به صدای

فردی هر موجود تعلق ندارد، بلکه بیشتر نوعی بازتاب از افکار و اندیشه و همه وجود و هستی است ... شباهتی که درباره آن، با ژرترود و مدموازل لوییز همواره به مزاح می پردازم. اما هیچ یک از آن دو حاضر نیستند این موضوع را به عین پذیرا باشند.

به راستی چقدر برایم شیرین و خوشایند است آن هنگام که فرصتی اضافی می یابم، و می توانم برای مدتی بیش تر نزد آنها درنگ کنم، و آنها را مشاهده کنم که نشسته در کنار یکدیگر، به سخنانم گوش فرا می دهند! ژرترود را می بینم که پیشانی خود را به شانه دوست خود تکیه داده، و یا یکی از دست های خود را در میان دست های مدموازل رها ساخته است، و به صدای من که مشغول قرائت چند بیت شعر از لَمَرْتِین^۱ و یا هوگو^۲ هستم، گوش فرا می دهد ...

چقدر برایم شیرین است که در روح شفاف و پاک آن دو، بازتابی از آن اشعار را نظاره گر باشم ...! حتی آن شاگردان کوچک نابینا نیز بی تفاوت بر جای نمی مانند ... این کودکان، در آن فضای سرشار از صلح و آرامش و عشق، به طرز عجیبی رشد یافته اند، و پیشرفتی خارق العاده کرده اند!

هنگامی که مدموازل لوییز برای نخستین بار درباره تمایلیش برای

آموزش دادن هنر رقص به آن سه کودک با من سخن گفت، لبخندی بر چهره نمایان ساختم. او مدعی بود که این کار، چه از نظر بهداشتی و چه از نظر لذت، برایشان سودمند خواهد بود. اما امروزه، عمیقاً به تحسین ملاحظت و زیبایی هماهنگی حرکاتی می‌پردازم که هر چند به انجام دادن آنها قادر هستند، لیکن - صد افسوس! - هرگز خود، به دیدن و لذت بردن از آنها برخوردار نیستند...

با این حال، مدموازل لوییز دو لا ام... مرا متقاعد ساخته است که هر چند آنها به دیدن این حرکات قادر نیستند، لیکن به خوبی می‌توانند هماهنگی موجود در ماهیچه‌های بدنشان را احساس کنند...

ظاهراً ژرترود نیز در این جلسات رقص به آنها ملحق می‌شود، و این کار را با ملاحظت و ظرافت و زیبایی و خشنودی بسیار دوست‌داشتنی و لطیفی به انجام می‌رساند، و مهم‌تر از همه آن که لذتی بسیار عمیق نیز از انجام این کار می‌برد! گاه نیز این خود لوییز دو لا ام... است که به بازی این کودکان می‌پیوندد، و نوبت ژرترود فرا می‌رسد که در پشت پیانو نشیند. پیشرفت او در موسیقی به راستی اعجاب‌انگیز است! حال، این او است که در هر یکشنبه، در نمازخانهٔ کلیسای دهکده در پشت ارگ می‌نشیند، و با ترانه‌هایی کوتاه، سرودهای مذهبی را همراهی می‌کند.

او هر یکشنبه، برای صرف ناهار به منزل ما می‌آید؛ فرزندانم با لذتی

عمیق او را می‌بینند، هر چند سلیقه و تفریحات آنها، روز به روز بیشتر از یکدیگر تغییر می‌یابد... املی نیز به سهم خویش، حالت عصبی زیادی از خود ابراز نمی‌دارد، و ناهار همواره بدون هیچ مشکلی به پایان می‌رسد. سپس همه اعضای خانواده، ژرژ و خود را به خانه تازه‌اش باز می‌گردانند، و همه برای صرف عصرانه در ملک «لگرانژ» می‌مانیم.

این جشنی برای فرزندانم به شمار می‌رود، بویژه آن که لویی نیز از رسیدگی به خواسته‌هایشان لذتی وافر می‌برد، و آنها را با انواع خوراکی‌های لذیذ، لوس می‌کند...

حتی املی نیز نسبت به محبت و مهربانی او، بی تفاوت بر جای نمی‌ماند، و همواره از حالت خشک خود بیرون می‌آید، و به نظر می‌رسد که گویی جوانی تازه‌ای را باز یافته است.

به گمانم از حالا به بعد، به سختی می‌تواند خود را از این توقف خوشایند در مسیر دشوار زندگی‌اش، محروم نگاه دارد...



۱۸ مه

حال که روزهای زیبا دوباره بازگشته است، من می‌توانم دوباره با ژرترود از خانه بیرون بروم... کاری که از مدّت‌ها پیش برایم اتّفاق نیفتاده بود (زیرا اخیراً، باز هم بارش سنگین برفی داشتیم، و جاده‌ها تا همین روزهای گذشته مسدود، و در وضعیتی بسیار وحشتناک و صعب‌العبور باقی مانده بودند...).

به همان اندازه، مدّت‌ها بود که برایم پیش نیامده بود با ژرترود تنها بمانم.

با گام‌هایی سریع راه می‌رفتیم؛ هوای سرد، رنگی به گونه‌هایش بخشیده بود، و پیوسته گیسوان طلایی رنگش را بر صورتش می‌انداخت. همچنان که از کنار مردابی می‌گذشتیم، چند ساقه نی که تازه گل کرده بودند برایش چیدم. آن ساقه‌ها را در زیر کلاهک پشمی‌اش فرو کردم،

سپس در جهت آن که آنها در همان حالت باقی بمانند، ساقه‌ها را در میان گیسوانش قرار دادم، و آنها را با هم بافتم.

هنوز هیچ سخنی میان ما ردّ و بدل نشده بود؛ در واقع، از این که دوباره با هم تنها می‌شدیم، به شدّت شگفت‌زده می‌نمودیم. در این هنگام، ژرژ تروود رو به سویم کرد، و صورت بی‌نگاهش را به سمت چهره‌ام بالا گرفت، و بدون مقدمه سؤال کرد: «آیا به نظر شما، رُک هنوز هم مرا دوست دارد؟»

بی‌درنگ پاسخ دادم: «او تصمیم خود را گرفت تا از تو چشم‌پوشی کند.»

او تکرار کرد: «اما به نظر شما ... آیا او می‌داند که شما مرا دوست دارید؟»

در طول گفت‌وگویی که در تابستان گذشته با هم داشتیم، و مطالب آن را در همین دفتر یادداشت کرده‌ام، بیش از شش ماه سپری شده بود، بدون آن که (و به راستی برایم تعجب‌آور است!) کوچک‌ترین سخن عاشقانه‌ای، دوباره میان ما ردّ و بدل شده باشد. همان‌گونه که پیش‌تر هم گفتیم، ما هرگز با هم تنها نمانده بودیم، و به راستی هم بهتر می‌نمود اوضاع به همین شکل بماند ...

بنابراین با شنیدن سؤال ژرژ تروود، قلبم به شدّت شروع به تپیدن گرفت،

به گونه‌ای که ناگزیر گشتم از سرعت گام‌هایمان بکاهم.

فریاد برآورد: «اما ژرترود...! همه می‌دانند که من تو را دوست می‌دارم.»

اما او فریب مرا نخورد و گفت: «نه! نه! شما به سؤال من پاسخ نمی‌دهید.»

پس از لحظه‌ای سکوت، با سری که به پایین می‌افکند، دوباره شروع به سخن گفتن کرد: «زن عمو املی، به خوبی از این موضوع آگاه است... و من خوب می‌دانم که این موضوع، او را اندوهگین می‌سازد...»

با صدایی کم‌اطمینان، زبان به اعتراض گشودم و گفتم: «او بدون این وضعیت نیز باز همواره اندوهگین است! روحیه او به گونه‌ای است که باید همواره اندوهگین و گرفته باشد.»

ژرترود با نوعی بی‌صبری پاسخ داد: «آه! شما همواره در تلاش هستید تا به من اطمینان خاطر دهید! اما من به هیچ‌وجه مایل نیستم مورد اطمینان خاطر قرار گیرم! خوب می‌دانم بسیاری چیزها است که شما میل ندارید آنها را برایم فاش سازید؛ آن‌هم صرفاً از ترس آن که مبادا مرا نگران سازید، و یا موجب اندوه و ناراحتی من گردید... بسیاری چیزهایی که هیچ چیز درباره آنها نمی‌دانم، به گونه‌ای که گاهی از اوقات...»

صدای او بیش از پیش آهسته می‌شد. سرانجام، گویی از نفس افتاده

باشد، دست از سخن گفتن کشید.

به مانند آن که قصد داشته باشم آخرین کلماتش را از سر گیرم تکرار

کردم: «گاهی از وقت‌ها...؟»

با صدایی بسیار اندوهگین پاسخ داد: «به گونه‌ای که گاهی از اوقات،

همه خوشبختی و سعادتی که آن را مدیون شما هستم، به نظرم بر

ستون‌هایی از جهل و نادانی، پایه‌ریزی شده است.»

«اما ژرترود...»

«نخیر! اجازه دهید این را به شما بگویم: من خواهان چنین سعادتی

نیستم...! این را درک بفرمایید که من نمی‌خواهم... در واقع، تمایلی به

سعادتمند بودن ندارم. بیشتر ترجیح می‌دهم همه چیز را بدانم. بسیاری

چیزها است که که من به دیدن آنها قادر نیستم؛ چیزهایی اندوه‌آور و

ناراحت‌کننده، که شما حق ندارید مرا بی‌اطلاع از آنها بر جای بگذارید. من

در طول این ماه‌های طولانی زمستان، به این موضوع بسیار اندیشیدم...

می‌دانید، بیم دارم که دنیای اطرافمان، آن قدرها هم که شما مایل هستید

آن را به من بقبولانید زیبا نباشد، پدر روحانی... و حتی این که بسیار هم بد

و ناقص هم باشد.»

با لحنی بیمناک پاسخ دادم: «این حقیقت دارد که بشر، اغلب موجب

زشتی زمین شده است...» بیمناک بودم زیرا جهش افکارش، موجب

ترس و وحشت من شده بود، و سعی داشتم فکر او را از این نکات منحرف سازم، در حالی که همزمان، هیچ امیدی به موفقیت خود نداشتم.

به نظر می‌رسید که ژرترود، دقیقاً در انتظار این کلمات بود، زیرا از فرصت سود جست، و بی‌درنگ مانند چفتی که با کمک آن می‌توان زنجیری را بست فریاد برآورد: «دقیقاً...! من مایلم هیچ چیزی به بدی و پلیدی نیفزایم!»

ما برای مدت‌های مدید به راه رفتن ادامه دادیم، و همچنان با گام‌هایی سریع، در سکوت پیش می‌رفتیم. هر آن چه می‌توانستم به او بیان کنم، پیشاپیش، با آن چه حدس می‌زدم در اندیشه دارد، برخوردی شدید می‌کرد؛ بیم داشتم جمله‌ای بیان کنم که سرنوشت هر دو ما، به آن بستگی داشت. و با یادآوری آن چه را دکتر مَرْتَنس به من گفته بود (این که شاید بتوان قوهٔ بینایی را به دیدگان ژرترود بازگرداند...) اضطرابی عمیق و شدید، قلبم را در هم می‌فشرده.

سرنجام گفت: «میل داشتم از شما بپرسم... اما نمی‌دانم چگونه آن را بیان کنم...»

کاملاً مشهود بود که از همهٔ شهامت و شجاعت خود کمک گرفته بود تا آن جمله را بیان کند؛ درست همان‌گونه که من از شهامت خود یاری بسته بودم تا به اظهارات او گوش فرا دهم... اما آخر چگونه می‌توانستم سوآلی را

که موجب آزار و ناراحتی وی می‌شد حدس زنم؟! ...

«آیا فرزندان یک نابینا، الزاماً نابینا خواهند بود؟»

به راستی نمی‌دانم کدامیک از میان ما دو تن، از این گفت‌وگو، بیشتر در عذاب و شکنجه به سر می‌برد؛ اما دیگر ناگزیر بودیم به بقیهٔ صحبت‌مان ادامه دهیم.

به او پاسخ دادم: «نه ژرترود. مگر در موارد بسیار خاص. در واقع، هیچ دلیلی وجود ندارد که آنها نابینا به دنیا بیایند.»

او حالتی بسیار آسوده‌خاطر یافت. من نیز به نوبهٔ خویش بسیار مایل بودم از او سؤال کنم به چه دلیل آن پرسش را از من کرده بود؛ اما شهامت این کار را نیافتم، و ناشیانه به صحبت‌م ادامه دادم و گفتم: «اما ژرترود... برای داشتن فرزندی، انسان نخست باید متأهل باشد.»

«تقاضا دارم این را به من نگوئید، پدر روحانی! خوب می‌دانم که این موضوع، حقیقت ندارد.»

زبان به اعتراض گشودم: «من آن چه را شایسته و مناسب بود برایم بازگو کردم! بله! به راستی قوانین طبیعت اجازه می‌دهند کاری صورت گیرد که قوانین بشری و قوانین الهی، آن را منع کرده‌اند.»

«اما شما اغلب به من گفته بودید که قوانین الهی، دقیقاً با قوانین عشق مطابقت و هماهنگی دارند!»

«در اینجا، آن عشقی که مدّ نظر ما است، آن عشقی که به عنوان رحم و شفقت نیز از آن نام می‌بریم، محسوب نمی‌شود...»

«آیا شما بنا به رحم و شفقت مرا دوست می‌دارید؟...»

«تو خوب می‌دانی که این طور نیست، ژر ترود.»

«در این صورت، قبول دارید که عشق ما در چارچوب قوانین الهی جای ندارد...؟»

«منظورت چیست؟»

«آه! شما خوب می‌دانید، و این من نیستم که باید در این باره سخن بگویم.»

بیهوده سعی داشتم از این وضعیت شانه خالی کنم؛ قلبم، به عقب راندن استدلال‌های نادرستم مشغول بود.

با آشفتگی فریاد برآوردم: «ژر ترود...! یعنی تو در این اندیشه به سر می‌بری که عشقت، ماهیتی گناهکارانه در بردارد؟»

او سخن مرا تصحیح کرد و گفت: «که عشق ما...! با خود می‌گویم که باید این گونه بیندیشم.»

«آن وقت...؟»

در لحن صدایم، نوعی حالت التماس آمیز حس کردم، در حالی که او بدون آن که نفس خود را تازه کند، به سخنش پایان بخشید: «اما من

به راستی نمی‌توانم دست از دوست داشتن شما بردارم ...»

همه این وقایع، دیروز روی داد.

نخست، در نوشتن این مطالب در شک و تردید به سر می‌بردم ... دیگر

به خاطر ندارم آن گردش چگونه به پایان رسید.

ما با گام‌هایی بسیار سریع راه می‌رفتیم. گویی قصد گریختن از

یکدیگر را داشتیم، و بازوهایم را به شدت به بدنم می‌فشردم. بس که

روحم با آن شدت، کالبد جسمانی‌ام را ترک گفته بود ...! به نظرم می‌رسید

کوچک‌ترین قله‌سنگ در جاده، موجب می‌گشت تا ما هر دو بر زمین

بلغزیم ...





مَرْتَنس امروز صبح به اینجا آمد. گفت که می‌توان ژرترود را جراحی کرد. دکتر رو، این نکته را تأیید کرده، و درخواست نموده بود که دختر جوان را برای چندی به دست او سپاریم. من نتوانستم در برابر این درخواست مخالفت کنم؛ با این حال با کمال بزدلی، درخواست کردم برای مدتی به این موضوع بیندیشم. از او خواستم به من اجازه دهد ژرترود را به آهستگی برای این وضعیت، آماده سازم ... قاعدتاً می‌بایست قلبم از جای خود کنده شود، و از شدت شادمانی در پوست خود نگویم ... اما این موضوع، همچون باری بر وجودم سنگینی می‌کند، و سرشار از اضطرابی بیان‌ناشدنی و وصف‌ناپذیر است ... از فکر این که ناگزیر هستم این خبر را به ژرترود اطلاع دهم، و این که امکان بازگرداندن قوهٔ بینایی‌اش وجود دارد، قلبم عمیقاً از این مسئولیت شانه خالی می‌کند ...



شب ۱۹ مه

ژرتروود را دیدم، و در این باره با او صحبت نکردم.
امشب، در «لگرانژ» حضور داشتیم، و از آنجا که هیچ کس در سالن
پذیرایی حضور نداشت، به اتاق ژرتروود رفتم.
ما کاملاً تنها بودیم.
او را برای مدتی طولانی به سینه‌ام فشردم...
هیچ حرکتی برای دفاع از خود انجام نمی‌داد، و همچنان که صورتش را
به سویم بالا گرفته بود، لبانمان بر روی هم قرار گرفت...



۲۱

بارالها! آیا برای ما است که شب را این چنین ژرف و زیبا آفریده‌ای ...؟
آیا برای من است؟

هوا ولرم است، و من از طریق پنجره باز اتاقم، شاهد ورود ماه به داخل
می‌گردم، و به سکوت بیکرانِ آسمان‌ها گوش فرا می‌دهم ...

آه، ای پرستش شرمسارانه کلّ عالم آفرینش ...! جایی که قلبم، در
شیفتگی و سرمستی عاری از واژگانی محو می‌شود، و از میان می‌رود ...!
دیگر نمی‌توانم به هیچ شکل، مگر با حالتی سرگشته و سرگردان، به
عبادت بپردازم! چنانچه محدودیتی در عشق وجود داشته باشد، از جانب
تو نیست، ای خدای من! بلکه از سوی انسان‌ها است! هر چند ممکن
است عشق من از نظر انسان‌ها، ماهیتی گناهکارانه داشته باشد، لیکن ...
آه! به من بگو که از نظر تو، کاملاً پاک و مقدّس است ...!

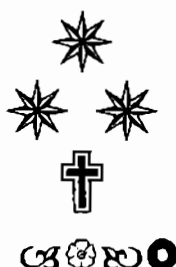
به شدت در تلاشم خود را فراسوی اندیشهٔ گناه به بالا عروج دهم! اما به نظرم می‌رسد گناه، غیرقابل تحمّل کردن است! همزمان خواهان رها ساختن مسیح نیستم! نه! با دوست داشتن ژرترود، نمی‌توانم بپذیرم که در حین انجام دادن کاری گناهکارانه هستم...! یارای این که این عشق را از قلبم بیرون کشم، ندارم! مگر آن که قلبم را از سینه‌ام بیرون آورم! آن هم به چه دلیل؟... چنانچه او را از حالا دوست نمی‌داشتم، می‌بایست او را با رحم و شفقت دوست می‌داشتم؛ دوست نداشتن او، به معنای خیانت کردن به او است! او به عشق من نیاز دارد...

بارالها...! دیگر هیچ چیز نمی‌دانم... فقط تو را می‌شناسم و بس!
مرا هدایت فرما!

گاه به نظرم می‌رسد که در تاریکی و ظلمت فرو می‌روم، و این بینایی تازه‌ای که قرار است به او بازگردانده شود، از من ستانده شده است.

دیروز، ژرترود وارد کلینیک لُزن شد.

قرار است تا بیست روز دیگر از آنجا خارج نشود. با نگرانی و ترسی شدید، در انتظار بازگشت او هستیم. مَرْتَنس باید او را به اینجا بازگرداند. ژرترود از من قول گرفته است تا آن فرا رسیدن آن روز، سعی در دیدن او نکنم...



۲۲

نامه‌ای از مَرْتَنس دریافت کردم: عمل جراحی با موفقیت صورت
گرفت!

خدایا، شکر و سپاس به درگاهت ...!



۲۳

از اندیشهٔ این که از سوی او دیده شوم ... موجودی که مرا تا این زمان، و
بدون آن که مرا دیده باشد دوست می‌داشته است، برایم بی‌اندازه
تحمل‌ناپذیر است ...!

فکر این موضوع، عذابی غیر قابل تحمل برایم به همراه دارد!
 آیا مرا خواهد شناخت...؟ برای نخستین بار در عمرم، با نگرانی به
 آینده‌های اطرافم می‌نگرم، و از آنها سوال می‌کنم...
 چنانچه نگاهش را کمتر از قلبش، مهربان و کمتر سرشار از اغماض
 مشاهده کنم، و دریابم که کمتر از قلبش دوستدار من است، آن‌گاه چه
 خواهم کرد...؟
 چه بر سرم خواهد آمد؟
 بارالها...! به نظرم می‌رسد گاه برای دوست داشتنت، نیاز به عشق او
 داشتم...



۲۲

مشغله‌ای بسیار زیاد در این روزهای اخیر، به من اجازه داد تا این
 روزهای واپسین را بدون بی‌صبری زیاد، پشت سر نهم. هر کاری که
 موجب گردد مرا از درون خویشتنم بیرون کشد، برایم سعادت‌آور و متبرک
 است.

اما در تمام مدت روز، پیوسته تصویر او در هر کجا به همراه من است.
قرار است فردا به اینجا بازگردد.

املی که در طول این هفته، تنها جنبهٔ خوبِ خلق و خویش را نشانم داده است، به نظر می‌رسد به شدت کوشیده بود غیبتِ آن غایب را از خاطر بُرداید، و آماده است به همراه بچه‌ها، بازگشت او را جشن گیرد...



۲۸

گَسِیر و شارلوت، به جنگل‌ها و دشت‌های اطراف سر زده بودند تا هر آن چه می‌توانند گل بچینند و به خانه بیاورند. حتی زُزالی پیر هم به تهیهٔ یک یک بسیار بزرگی همت گماشته است که سارا، نمی‌دانم با چه کاغذ مخصوص و طلایی رنگی، قصد تزئین کردن آن را دارد...

انتظار مراجعت او را برای نیم‌روز می‌کشیم.

برای از بین بردن این حالت انتظار، شروع به نوشتن در این دفتر کرده‌ام. ساعت یازده است. هر چند دقیقه یک بار سرم را بلند می‌کنم، و به سمت جاده‌ای خیره می‌شوم که درشکهٔ مَرْتَنس باید از آن عبور کند، و به

ما نزدیک گردد... خود را از رفتن به استقبال آنها منع کرده‌ام: این کار بهتر است.

همین‌طور هم به خاطر احترام به املی...

بهتر است استقبالم جدا از آنها نباشد.

قلبم در سینه‌ام می‌جهد...

آه! آمدند...!





۲۸

در چه شبِ وحشتناکی فرو رفته‌ام...!
بارالها...! رحم کن! رحم کن!
از دوست داشتن او چشم می‌پوشم، اما پروردگارا...! اجازه نفرما که او از
دنیا برود...!



آه، به راستی چه حق داشتم از این اوضاع، عمیقاً بیمناک باشم! به
راستی چه به چه عملی مبادرت ورزیده بود؟
خواسته بود به چه کاری دست زند؟
آملی و سارا به من گفتند که او را تا در ورودی «لگرانژ» همراهی کردند.
جایی که مدموازل دو لا ام... در انتظار او به سر برده بود. سپس ژرترود
دوباره خواسته بود بیرون بیاید... اما آخر، چه اتفاقی افتاد...؟

سعی دارم به اندیشه‌هایم تاحدودی نظم ببخشم. داستان‌هایی که
برایم نقل می‌کنند، همه غیرقابل درک و یا متناقض هستند.

همه چیز در سرم، به هم ریخته است ...

باغبان مدموازل دو لا ام ... هم اینک او را بیهوش، به «لگرانژ»
بازگردانده است؛ می‌گفت شاهد قدم زدن او در کنار رودخانه بوده است،
سپس او را مشاهده کرده بود که از پل کوچکی که در باغ است عبور کرده، و
آن‌گاه خم شده بود تا برای همیشه ناپدید شود ... اما از آنجا که باغبان در
لحظات اولیه دریافته بود که ژرترود مشغول افتادن به داخل رود است، آن
طور که انتظار می‌رفته است، به سمت او ندویده بود ...

کمی بعد، او وی را در کنار سد کوچکی که رودخانه را مسدود ساخته
است، می‌یابد. ظاهراً جریان آب، او را تا آنجا با خود کشانده بوده است ...
هنگامی که کمی بعد او را دیدم، هنوز به هوش نیامده بود؛ و یا دست‌کم
دوباره به عالم بیهوشی فرو رفته بود، زیرا با کمک امدادی که سریعاً به او
شده بود، برای لحظه‌ای، هوش و حواس خود را بازیافته بود.

مرتنس (که شکر به درگاه خدای!) هنوز از نزدمان نرفته بود،
توضیحی برای این نوع حالت گیجی و بیهوشی نمی‌یابد؛

او بیهوده سؤالاتی از وی کرد، اما به نظر می‌رسید که ژرترود هیچ
جمله‌ای را نمی‌شنید، و یا آن که تصمیم گرفته بود ساکت و خاموش باقی

بماند...

تنفس او همچنان به سختی انجام می‌شود، و مَرْتَس بیم دارد که با انقباض ریوی مواجه شده باشیم... او مرهم خردل بر ریه‌هایش نهاد و او را بادکش کرد؛ سپس قول داد فردا صبح، دوباره به اینجا بازگردد.

اشتباه همگان در این بوده است که او را برای مدّتی طولانی در لباس‌هایی خیس بر جای نهاده بودند، در حالی که هنوز سعی داشتند او را به هوش آورند؛ آب رودخانه منجمد است؛ مدموازل دو لام... (تنها کسی که موفق شد چند کلمه‌ای از زبان ژرترود بیرون کشد) مدعی است که وی برای چیدن تعدادی گل میوزِ تیس^۱ که به شدّت در آن منطقه، و در کنار رود می‌روید رفته بود...

ظاهراً به دلیل آن که هنوز فاصله‌ها را به درستی تشخیص نمی‌داده است، و یا با اشتباه پنداشتن بستر گل‌ها، به عنوان زمینی سفت و محکم، ناگهان پایش با حرکتی سریع لغزیده بوده است...

آه! کاش می‌توانستم این توضیح را پذیرا باشم و به آن باور آورم! کاش می‌توانستم خود را متقاعد سازم که این واقعه، هیچ چیز مگر تصادف ساده بیش نبوده است...! آه! آن وقت چه وزن سنگین و وحشتناکی از وجودم برداشته می‌شود!

در تمام طول ناهار، که با حالتی بسیار شادمانه برگزار شد، لبخند عجیب او که هرگز صورتش را ترک نگفت، مرا بی‌اندازه نگران می‌ساخت ...

لبخندی اجباری که هرگز بر چهره‌اش ندیده بودم، و لیکن می‌کوشیدم به خود بقبولانم که از نگاه تازه‌اش، نشأت گرفته است ...

لبخندی که به نظر می‌رسید همچون قطرات اشکی از دیدگانش فرو می‌چکید، و همه چهره‌اش را در بر می‌گرفت ... لبخندی که در کنار شادمانی جلف و سبکسرانه دیگران، به شدت همچون اهانتی به شخص من می‌نمود ...

او به هیچ‌وجه در شادی دیگران سهیم نمی‌شد!

گویى رازی سر به مهر را کشف کرده بود، که بدون شک چنانچه با او تنها بودم، آن را به من آنّا اعتراف می‌کرد. تقریباً هیچ سخنی ابراز نمی‌داشت؛ اما کسی از این بابت در تعجب و شگفتی به سر نمی‌برد، زیرا در نزد دیگران او همواره آرام بود، و هر قدر دیگران بیشتر جنجال و هیاهو برپا می‌ساختند، او بیشتر ساکت و خاموش باقی می‌ماند ...

بارالها ...! به درگاهت التماسی خاضعانه می‌کنم: اجازه فرما که با او

سخن گویم!

باید بدانم!

در غیر این صورت، چگونه به زیستن ادامه دهم؟ ... با این حال، چنانچه به راستی خواسته بود دست از زیستن کشد، آیا دقیقاً به خاطر این نبود که فهمیده بود ...؟ اما چه چیز را؟

آه! دوست من ... از چه چیز وحشتناکی آگاهی یافتی ...؟
چه چیز مهلک و مرگباری را از تو پوشیده نگاه داشته بودم، که تو ناگهان به دیدن آن قادر گشتی ...؟

بیش از دو ساعت در کنار بسترش نشستم، و حتی برای لحظه‌ای نگاهم را از پیشانی‌اش، گونه‌های پریده رنگش، پلک‌های ظریفش که گویی در اندوهی وصف‌ناپذیر بسته شده بود، و بالاخره گیسوان هنوز خیسش، که همچون خزه‌هایی می‌نمود و در اطراف سرش و بر روی بالش پخش شده بود برنگرفتم، و پیوسته به نفس نامنظم و معذبش گوش فرا دادم ...



امروز صبح، مداموازل لوییز مرا به نزد خود فراخواند. درست در لحظه‌ای که قصد داشتم خود نیز به «لگرانژ» عازم شوم.

پس از شبی که تقریباً در آرامش سپری شد، ژرترود سرانجام از حالت بیهوشی خود بیرون آمده بود.

هنگامی که به اتاقش وارد گشتم، لبخندی به من زد و به من علامت داد در کنار بسترش بنشینم...

جرئت نمی‌کردم هیچ سؤال‌ای از او بپرسم، و بدون تردید او نیز از سؤالات من بیمناک می‌نمود، زیرا بی‌درنگ برای آن که مانع هر گونه پرسش شتابزده و نگرانی از سوی من باشد، به سخن آمد و گفت: «ببینم، این گل‌های کوچکی را که میل داشتم در کنار رودخانه بچینم، چه می‌نامید؟ ... همان گل‌هایی که به رنگ آسمان هستند؟ شما ظاهراً ماهرتر از من

هستید! آیا میل دارید دسته گلی از آنها برایتان تهیه کنید؟ آن گاه، آنها را در اینجا، نزدیک تختم خواهم گذاشت...»

حالت شادِ آوایش، قلبم را به درد می آورد؛ و بدون شک او نیز این را دریافت، زیرا با لحنی جدی تر افزود: «امروز صبح نمی توانم با شما سخن بگویم... بی اندازه خسته هستم. آیا ممکن است بروید و آن گل ها را برایم بچینید...؟ دوباره به زودی به نزدم باز خواهید گشت.»

و حقیقتاً هنگامی که ساعتی بعد، با دسته ای از گل های میوژتیس به آنجا بازگشتم، مداموازل لوییز به من گفت که ژرترود دوباره به خواب رفته است، و نمی تواند تا پیش از فرا رسیدن شب با کسی ملاقات کند.
آن شب، او را دیدم.

کوسن هایی که روی تختش نهاده بودند، همچون تکیه گاهی برای او بودند، و او را در حالتی تقریباً نشسته نگاه می داشتند. گیسوانش را بالای سرش گیس بافته بودند، و بر فراز پیشانی اش، به همراه گل های میوژتیزی که برایش چیده بودم، تزئین می شدند.

به شدت تب داشت، و بسیار ناراحت به نظر می رسید.

در دست سوزانش، دستم را که به سوی او پیش برده بودم نگاه داشت، و در کنار تختش ایستاده باقی ماندم.

او گفت: «پدر روحانی، باید مطلبی را به شما اقرار کنم، زیرا بیم دارم که

امشب از دنیا بروم. امروز صبح، به شما دروغ گفتم... برای چیدن گل نرفته بودم... آیا مرا خواهید بخشید چنانچه به شما بگویم قصد داشتم به زندگی‌ام پایان بخشم...؟»

در کنار تخت او به زانو در آمدم، در حالی که همچنان دست ظریف و کوچکش را در دست خویش نگاه داشته بودم.

اما او، دست خود را عقب کشید، و به نوازش کردن پیشانی‌ام پرداخت، در حالی که من نیز به سهم خود، ملافه‌های تخت را به صورتم می‌فشردم تا قطرات اشکم را از نگاه او مخفی بدارم، و برای آن که بتوانم حق‌هق گریه‌ام را خفه کنم...

باری دیگر، با صدایی محبت‌آمیز گفت: «آیا به نظر شما، این کار بسیار ناشایست و پلید است؟» سپس از آنجا که هیچ پاسخی به او نمی‌دادم افزود: «دوست من، دوست من... خوب می‌بینید که از چه جایگاهی در قلب شما و زندگی‌تان برخوردارم... آن هنگام که به نزدتان بازگشتم، این همان چیزی بود که بی‌درنگ در نظرم آشکار شد... و یا لااقل این واقعیت که جایگاهی را که من اشغال کرده بودم، به شخص دیگری تعلق داشت... موجودی که از این بابت، به شدت متأثر و اندوهگین بود... گناه من این است که این موضوع را خیلی پیش‌تر از این، دریافته بودم؛ و یا شاید به این دلیل که اجازه دادم همچنان به دوست

داشتن من ادامه دهید... زیرا این نکته را از آن هنگام نیز به خوبی می‌دانستم. اما هنگامی که چهره او به ناگهان در برابر دیدگانم ظاهر گشت، هنگامی که بر روی صورت بینوایش، آن همه رنج و اندوه مشاهده کردم، دیگر نتوانستم تحمل آورم که آن مقدار تأثر و اندوه، نتیجه اعمال من بوده است... نه! نه! هیچ سرزنشی به خود نکنید! اما اجازه دهید که صحبت کنم، و او را دوباره شادمان سازید.»

آن‌گاه، از نوازش کردن پیشانی‌ام دست کشید.

دست او را گرفتم و آن را پوشیده از بوسه‌ها و اشک‌هایم کردم. اما او آن را با حالتی بی‌صبرانه بیرون کشید، و اضطراب تازه‌ای او را در کام خود فرو برد.

تکرار کرد: «این چیزی نبود که میل داشتم بگویم. نه! این چیزی نیست که می‌خواهم بیان کنم.» و پیشانی‌اش را می‌دیدم که پوشیده از قطرات عرق شد. سپس پلک‌هایش را پایین افکند و برای مدتی، چشمانش را بسته نگاه داشت، درست آن‌گونه که قصد داشته باشد به ذهنش تمرکز بخشد، و یا حالت ناپیئایی اولیه‌اش را دوباره باز یابد؛ و با صدایی ناامید و آرام و متأسف، که لحظاتی بعد بلندتر شد و تا حد خشونت رسید، و در حالی که چشمانش را دوباره می‌گشود گفت: «هنگامی که شما بینایی مرا دادید، دیدگانم در برابر دنیایی باز هم زیباتر از آن چه در نظر

تصوّر کرده بودم، گشوده شد. آری! به راستی هرگز صبح را این گونه روشن و تابناک، و هوا را این گونه درخشان در نظر نپنداشته بودم...! هرگز آسمان را این گونه وسیع و بیکران مجسم نکرده بودم...

به همان اندازه، پیشانی انسان ها را تا این اندازه استخوانی نپنداشته بودم! و آن هنگام که به خانه شما قدم نهادم، می دانید نخست چه چیز به نظرم رسید...؟ آه! اما لازم است این را حتماً به شما بگویم: آن چه پیش از هر چیز دیدم، خطایمان بود! گناهمان...!

نه! اعتراض نکنید! به یاد فرمایشات حضرت مسیح بیفتید: «چنانچه نابینا بودید، هرگز گناهی نمی داشتید...» اما حال که دیگر بینا هستم... بپاخیزید پدر روحانی! لطفاً اینجا، در کنارم بنشینید. به سخنانم گوش فرا دهید، بدون آن که به میان حرفم بیایید.

در دورانی که در کلینیک به سر می بردم، قسمت هایی از کتاب انجیل را خواندم، و یا بهتر است بگویم آنها را برایم خواندند... قسمت هایی که هنوز با آنها آشنایی نیافته بودم، و شما هرگز آنها را برایم قرائت نکرده بودید. به یاد یکی از فرمایشات قدیس سن پل می افتم، که آن را به مدت یک روز تمام با خود تکرار می کردم: «در دورانی که بدون هیچ قانونی به سر می بردم، برای خواسته های خود می زیستم؛ اما هنگامی که فرمان از راه رسید، گناه جان گرفت، و من مُردم...»

او در حالت هیجان بسیار شدیدی سخن می‌گفت؛ با صدایی بسیار بلند، و این واژگان واپسین را تقریباً با حالت فریاد بیان کرد، به گونه‌ای که من معذب شدم مبادا صدای او را از بیرون اتاق بشنوند...

او سپس دوباره چشمان خود را بست، و گویی این جمله را برای خود تکرار کرد، و آن را در نوعی حالت زمزمه برای خود بیان داشت: «گناه جان گرفت، و من مُردم...»

به لرزه افتادم، و با قلبی منجمد که از وحشتی شدید نشأت می‌گرفت، بر جای ماندم. میل داشتم اندیشه‌اش را از آن مسیر منحرف سازم.

سؤال کردم: «چه کسی این آیات را برایت قرائت کرد؟...»

او چشمانش را گشود، و با نگاهی خیره به من گفت: «زُک برایم قرائت کرد. آیا می‌دانستید که او از آیین خود بازگشته است...؟»

دیگر تحمل آن اوضاع، بیش از میزان صبر و طاقتم بود!

به التماس افتادم و از او تقاضا کردم ساکت بماند!

اما او همچنان به حرف زدن خود ادامه داد و گفت: «دوست من، هم اینک رنج و اندوه زیادی برایتان پدید خواهیم آورد؛ اما مایل نیستم هیچ دروغی میان ما دو نفر، بر جای بماند. هنگامی که زُک را با دیدگانم مشاهده کردم، بی‌درنگ دریافتم این شما نبودید که دوستان می‌داشتم... او بود! او دقیقاً چهره شما را داشت! منظورم این است که چهره‌ای را

داشت که من با خود مجسم می‌کردم شما داشته باشید! ...
 آه! چرا مرا وادار ساختید او را از خود برانم ...؟ من می‌توانستم با او
 ازدواج کنم! ...»

در اوج ناامیدی فریاد برآورد: «اما ژرترود! ... تو هنوز هم می‌توانی با
 او ازدواج کنی!»

ژرترود با صدایی بی‌اندازه دردمند پاسخ داد: «او وارد نظام رهبانیت
 شده است ...»^۱ سپس هق‌هق گریه‌ای شدید، او را در بر گرفت: «آه!
 مایلم تنها به او اعتراف کنم^۲! ...» او در نوعی حالت شیفتگی ضبحه می‌زد
 و ناله می‌کرد: «می‌بینید که دیگر هیچ کاری مگر مردن برایم باقی نمانده
 است ... آه، تشنه‌ام! تقاضا دارم کسی را به اینجا فراخوانید. خفه
 می‌شوم ... مرا تنها بگذارید. آه! گمان می‌کردم سخن گفتن با شما بدین
 گونه، مرا آسوده‌خاطر تر بر جای خواهد نهاد ...! مرا تنها بگذارید! یکدیگر
 را ترک گوئیم. دیگر تحمل دیدن شما را ندارم!»

او را ترک گفتم.

۳۴

۱- منظور ژرترود این بود که ژک از آیین پروتستان (که روحانیان آن فرقه حق تاهل دارند) بازگشته و به آیین کاتولیک گرایش یافته بود. همان‌طور که آگاه هستید، در آیین کاتولیک، کشیشان حق تاهل و یا اساساً داشتن هیچ نوع احساسات عاشقانه را به هیچ زنی ندارند. در واقع، این بدان معنا بود که ژک برای همیشه از زندگی عادی دست کشیده بود، تا برای خدمت به خدا، وارد صومعه برادران راهب شود. - م.

۲- عمل اعتراف کردن برای فرد مسیحی، عملی واجب در هنگام مرگ است، تا با زنده شدن گناهان دنیوی خویش به وسیله دعای براءت کشیش مسیحی، بتواند وارد بهشت گردد. - م.

مَدَمَوازل دو لا ام ... را فراخواندم تا جای مرا در کنار بالین او اشغال کند ...

حالت آسفتگی و انقلاب درونی‌اش، مرا به شدت به وحشت انداخته بود. اما لازم بود خود را متقاعد سازم که حضورم، موجب وخیم‌تر شدن حالتش می‌شد.

از آنها خواهش کردم چنانچه حالش رو به وخامت رفت، مرا به سرعت به آنجا فراخوانند.





۳۰

افسوس...! دیگر نمی‌بایست او را مگر در حالت خواب، زنده ببینم...
امروز صبح، هنگام طلوع آفتاب، پس از شبی سرشار از هذیان و
ناراحتی و سختی، جان به جان آفرین تسلیم کرد.
ژک که بنا به واپسین درخواست ژرترو، و با نامهٔ مدموازل دو لا ام...
سریعاً به راه افتاده بود، چند ساعت پس از مرگ ژرترو به اینجا رسید.
او با بی‌رحمی تمام مرا توبیخ کرد از این که چرا مادامی که هنوز وقت
بود، کشیشی^۱ به آنجا فرانخوانده بودم...؟
اما من از کجا می‌توانستم حدس بزنم و بدانم که در دوران اقامتش در
لُزن، و ظاهراً بنا به توصیهٔ شدید ژک، ژرترو نیز از آیین پروتستان
بازگشته، و به آیین کاتولیک گرویده بود...؟

۱- عمل اعتراف کردن، مخصوص پیروان آیین کاتولیک است، و پیروان پروتستان به این عمل نهایی برای
فرد محض اعتقاد ندارند - م -

او سپس همزمان، خبر تغییر کیش خود و ژرترود را به من اطلاع داد. بدینسان دو موجود بسیار عزیز، مرا همزمان ترک می‌گفتند... به نظر می‌رسید حال که در طول حیاتشان، از سوی من جدا شده بودند، هر دو تصمیم گرفته بودند از من گریزان باشند، و هر دو با خدای متعال پیوند ببندند...

اما خود را متقاعد می‌سازم که تغییر کیش ژک، ماهیتی بیشتر منطقی در بر داشته است تا آن که صرفاً بر اساس عشق صورت گرفته بوده باشد. ژک به من گفت: «پدر جان، شایسته نیست شما را متهم سازم. اما نمونه اشتباه شما بود که موجب هدایت من گشت...»

پس از آن که ژک از اینجا رفت، در برابر املی زانو بر زمین نهادم، و از او التماس کردم برایم دعا کند، زیرا به شدت نیازمند کمک بودم. او تنها به خواندن دعای «ای پدر آسمانی که در آسمان‌ها به سر می‌بری...» پرداخت؛ اما در میان هر آیه، سکوتی طولانی حکمفرما می‌شد که تضرع ما را به درگاه الهی، آکنده می‌ساخت.

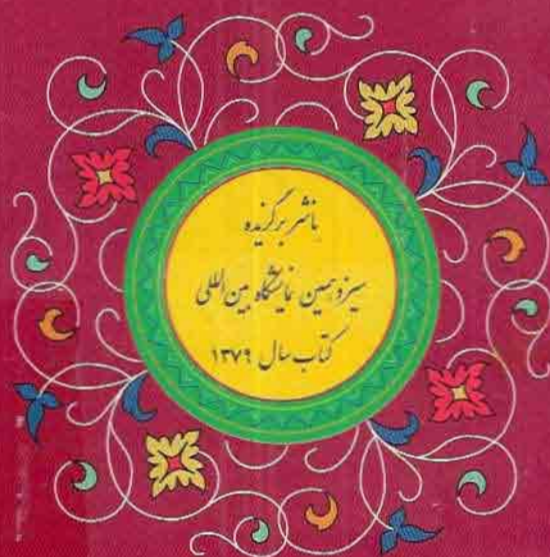
بی‌اندازه میل داشتم دست به دعا بگیرم، اما احساس می‌کردم که قلبم بیش از یک صحرا، خشک و لم‌یزرع است...

پایان

۱ مرداد ۸۱ - ۳۳ ژوئیه ۲۰۰۲



لوپساده در سن بیست و هفت سالگی



مؤسسه نشر تیر

TIR PUBLISHING